

مسئولیت قلم و مسئولیت کریزی ما



احمد سیف

توضیح:

آنچه می خوانید دو مقاله قدیمی است که مقاله اول را 18 سال پیش نوشتم و مقاله دوم هم اگر حافظه ام خطا نکند ده یا 11 سال پیش نوشته شد که در همان موقع با اندکی «اصلاح» در یکی از شماره های نشریه «جهان کتاب» منتشر شد. مقاله اول و طولانی تر همان طور که درپائین توضیح داده ام در داخل منتشر نشد و حتی در زمان نوشتن، هیچ از نشریه داران برون مرزی هم حاضر به نشر آن نشدند. چندسالی گذشت و دو یا سه سال پیش فرستادمش برای یک سایت اینترنتی که الان به راستی به یادم نیست در کدام سایت بود و آن نسخه از مقاله در آن سایت منتشر شد.

بخش عمده ای از این توضیح را به همراه آن نسخه اینترنتی هم منتشر کردم و در آن نوشتم که از نوشتن این نقد چند سالی می گذرد و اکنون که فرصتی برای چاپ بخش هایی از این وجیزه پیش آمده است مدتی است که دکتر رحیمی در میان ما نیست. با صمیمت و صداقت و با يك دنیا اندوه، فقدان او را به ادب و فرهنگ ایران تسلیت می گویم و بدون این که ذره ای از انتقادات خودم به نوشته هایش کوتاه بیايم، فوت نابهنگامش را

مصیبتی می دانم برای همین فرهنگ. برای من، ارزش گذاری بر کار دیگران به توافق یا عدم توافق خودم با کارهایشان رابطه ای ندارد. بگویم و بگذرم که بخش هائی از این نوشته را که در داخل ایران قابل چاپ بود چند سال پیش کوشیدم چاپ کنم. شماری از نشریه داران محترم ما در داخل ایران، آن را به این بهانه چاپ نکردند که " حال دکتر رحیمی مساعد نیست" و حتی يك مقاله دیگر مرا به همین بهانه سانسور کرده و آن چه را که در باره ی کارهای دکتر رحیمی به اختصار نوشته بودم حذف کردند. در میان نشریه داران خارج از ایران هم، شماری معتقد بودند که نوشتن «نقدی بر کارهای دکتر رحیمی» در واقع ائتلاف وقت است و از آن بدتر، دیگرانی هم بودند که چاپ این نقدا را به «مصلحت» نمی دانستند و باز نشریه دارانی که اگرچه وعده انتشار دادند ولی بعد به دلایلی که خودشان بهتر می دانند، منتشر نکردند و حتی این قدر هم سعه صدر نداشتند که به من خبر بدهند که از خیر چاپ این نوشته گذشته اند. بدیهی است که هیچ کدام از این دیدگاه ها برای من قانع کننده نبود. به این ترتیب، به غیر از چاپ این نوشته به صورت نوشته ای مستقل چه می توانستم کرد؟ و البته این کاری بود که در توان من نبود. بهرحال، اکنون فرصتی

پیش آمده است و من هم چنان معتقدم که اگرچه این نوشته من، به صورت نقدی بر شماری از کارهای دکتر رحیمی چاپ می شود که دردمندانه دیگر در میان ما نیست، ولی نگرش رحیمی در میان خیلی های دیگر هم حی و حاضر است. پس، این می تواند، با اندکی تسامح نه نقدی بر يك شخص بلکه نقدی بر این دیدگاه هم باشد. و به همین خاطر است که این مقاله طولانی را در اینجا منتشر می کنم.

و اما مقاله دوم، سرگذشت سراسر است تری دارد. بریک کتاب که در ایران منتشر شده بود نقدی نوشتم که این نقد در یکی از شماره های جهان کتاب منتشر شد و همان طور که در ابتدای نوشته دوم توضیح می دهم آقای رحیمی به این نقد من جواب نوشتند که برخلاف عرف معمول روزگار، نه نوشته ای درباره آن کتاب مورد نقد، بلکه در یک دوره بسیار بحرانی و حساس در ایران- تقریباً همزمان با قتل های زنجیره ای نویسندگان و زنده یادان داریوش و پروانه فروهر- به واقع به صدور یک شناسنامه سیاسی برای من بی شباهت نبود. « مسئولیت قلم» پاسخ من به این مداخله نه چندان مفید آقای رحیمی بود که همان طور که گفته ام با اندکی دستکاری در یکی

از شماره های « جهان کتاب» منتشرشد. متن کامل را
در اینجا می خوانید.

1382

1- مسئولیت قلم و مسئولیت گریزی ما:

در این که در ایران در کنار هزار و يك درد دیگر، يك مشکل جدی فرهنگی داریم تردیدی نیست. اگرچه کم نیستند کسانی که گمان می کنند این مشکل، تازه به نوجوانی رسیده است، یعنی برایش تاریخچه ای در نظر می گیرند که در سالهای پایانی دهه ی 50 و تقریباً هم زمان با انقلاب بهمن 1357، رقم خورده است ولی با چنین نگرشی موافق نیستم. این بیماری یا مشکل فرهنگی يك شبه گریبان گیر ما نشده است. اگرچه با تحولات سالهای اخیر، این بیماری تشدید شده است ولی تاریخچه آن از تحولات اخیر جامعه ی ما بسی فراتر می رود.

آن چه من يك مشکل جدی فرهنگی می نامم این است که ما در ایران نه فرهنگ انتقادی داریم و نه منتقدی فرهنگی. ولی تادلتان بخواهد «منتقدان حرفه ای» فراوانند. منظورم از حرفه ای آن نیست که در نگاه اول به نظر می رسد. «منتقدان حرفه ای» ما به چیزی که باور ندارند پذیرش تقسیم کار و رسیدن به حداقلی از تخصص در موضوع مورد انتقاد آنهاست. شماری بر این گمان اند که دانستن تئوری های گوناگون برای نقد نویسی کافی

است. شماری دیگر، شاید براین باورند که برای نقد نویسی استعدادی خداداد دارند و به همین دلیل است که راجع به همه چیز «نقد» می نویسند. بدفهمی و کج فهمی مقوله ی نقد و نقادی باعث شده است که نقد «نقادان حرفه ای» ما در اغلب موارد راهگشا نیست و کم نیستند بررسی های انتقادی که با شدت و ضعف، در برگیرنده ی تعدادی اسامی عمدتاً فرنگی اند که مربوط و نامربوط، جملگی چماق به دست در لابلای نقدهای این چنینی ظاهر می شوند و قرار است نقش استدلال را بازی کنند ولی کارکرد اصلی شان این است که خواننده را بترسانند. «منتقد حرفه ای» ما اگر ناقد شعر باشد هم بر اشعار رودکی و فردوسی نقد می نویسد و هم بر اشعار شاملو و عشقی. هم ناقد شعرهای فرخ زاد و اخوان ثالث است و هم ارزیاب شعرهای محمد رضا احمدی و رویائی. از سوی دیگر، هم ناقد شعرند و هم ناقد رمان و اگر هم فرصتی باشد، دیگر هنرها را بی نصیب نمی گذارند. در پیوند با انتقاد که فرهنگش را نداریم، ضابطه بی ضابطه و قانون بی قانون. این دم غنیمت است!

البته گفتنی است در جامعه ای که در همه ی طول و عرض تاریخش از بی قانونی حاکمیت و قانون ستیزی

مردمش و فرهنگ قالبی استبدادی و مستبد پروراش عذاب کشیده است، چنین نمودهایی نباید عجیب باشد و نیست. ولی پرسش اساسی این است که تا کجا و تاکی می توانیم سنگینی بختک واری این چنین را بر دوش بکشیم؟

گفتن دارد که نتیجه ی سلطه ی همه جانبه استبداد دوگانه سلطنت و مذهب بر ایران، برخلاف باور پیروان مکتب «هنر نزد ایرانیان است و بس»، شکل گیری و تداوم جامعه ایست توان فرسوده و بد شکل و ناهنجار که بر خلاف ادعاهای رایج و دهن پرکن شماری از نویسندگان ما، جامعه ایست به راستی بیمار و مریض احوال که نه می داند در کجای این زمانه ایستاده است و نه اینکه خبر دارد به کدام سو و در کدام جهت باید و یا دارد متحول و دگرگون می شود.

گذشته از همه ی مصائبی که حاکمیت استبداد دوگانه بر ایران داشت و دارد، یکی از پی آمدهای دریغ انگیز این مصیبت تاریخی این بوده است که ما، در بینش فرهنگی مان آدمهائی بار آمده ایم جبری فرهنگی و سیاه و سفید بین و در راستای وفاداری به این مسلک هم، آدمهائی شده ایم که انگار، توان اندیشیدن آزاد و مستقل را نداریم و به همین دلیل، آدمهائی شده ایم به

تمام معنی بی پرنسیپ و ضابطه گریز. و اما بی پرنسیپی در این چارچوب، یعنی نسنجیده و نیاندیشیده سخن گفتن، از همه چیز گفتنی که شاید بعضی چیزها را توصیف کند ولی هیچ چیز را توضیح نمی دهد. یعنی مسئولیت گریزی و از همه بدتر، این خصایل زشت را تا سرحد فضیلت ارتقاء دادن.

از اکثریت بی سواد یا کم سواد که ادعائی هم ندارند در می گذرم و می رسم به اقلیتی که به ازای هر ارزن سواد، هزار خروار ادعا دارد و در پی آمد این ادعا، زمین وزمان را بهم می بافد که حرفهای مهم بزند و کارهای مهم بکند. ولی پرسش اساسی این است: چه می گوید؟ و چه می کند؟ از این اقلیت، باز اقلیتی را کنار می گذارم ولی در میان آن چه می ماند، دودسته نمود برجسته تری دارند:

- الکی خوش های علمی - ادبی وادبی- علمی، یعنی جماعتی همه فن حریف که از عرض و طول دانش خویش حیرت زده اند و مبهوت و احتمالا به همین دلیل هم هست که معمولا نخود هر آش اند. ردپائی حداقل، از این جماعت در همه چیز و همه جا هست. از سوی دیگر، چون برجامعه ی فرهنگی ما بدوی ترین نوع نگرش مرید و مرادی حاکم است اینان الگوئی می شوند

برای جوان ها و جوان ترها و به این ترتیب، این بیماری علاج پذیر به صورت مزمن و ظاهرا علاج ناپذیر در می آید و تولید و باز تولید می شود.

- سیاسی کاران و سیاست بازان خجالتی و کرایه ای. یعنی جماعتی که تا مغز استخوان شان سیاست بازند ولی به پیروی از جو حاکم ، سنگ سیاست گریزی را به سینه می زنند. گرچه گمان می کنند تازگی ها «دموکرات» شده اند و مزایای «آزاد اندیشی» را فهمیده اند ولی، قبل از هر چیز و بیش از هر چیز، ضد چپ اندیشی اند و مخالف هر گونه نگرش عدالت طلبانه و مبلغ ارزش های عهد عتیق ولی در دوره و زمانه ای مدرن و حتی فرامدرن. می گویم کرایه ای اند، چون به اصولی پای بند نیستند. اگر به دلتان بهتر می نشیند عضو حزب بادند و مطمئن ترین وسیله ی تعیین جهت باد. بگومگو با این جماعت، ائتلاف وقت است به تمام معنی. چون به ماری می مانند که از حوضچه ی روغن زیتون گذر کرده باشد. لیز و لغزنده. بت عیاری که هر لحظه به رنگی در می آید. محفلی نیست که نماینده ای از این دو گروه در آن حاضر باشد ولی اندر فراخ دامنی دانش دانشمندی که شخص شخیص خودش باشد داد سخن ندهد. یا زمین و زمان را به هم ندوزد تا از سر

خیرات چوب زدن به سوسیالیسمی که قرار بود «واقعاً» باشد ولی «عملاً» نبود، دو تا بد و بیراه هم به مارکس ندهد. برای این جماعت، فحاشی به مارکس و به تفکر چپ نشانه‌ی تشخیص و دانشمندی شده است. در حالیکه بسیاری از این «دانشمندان» بعید است حتی یکی از نوشته‌های مارکس را هم تا به آخر خوانده باشند. ولی چه می‌توان کرد؟ «شیخ»‌های ما سرچشمه‌ی لایزال کرامات‌اند!

و اما کیست نداند که در چند سال گذشته بخصوص، دور این جماعت بوده است که نه فقط در این محفل‌ها، بلکه در نشریات درون و برون مرزی هم هر آن چه که دل تنگشان می‌خواهد می‌گویند و می‌نویسند. به راستی که عقده‌ی دل می‌گشایند. تو گوئی حرف و حدیثی بوده است مانده و متورم در گلوگاهی باریک که چون زیادی مانده است، گندیده است. ناگفته نگذارم اما، تنها گندیدگی نیست که نشانه‌ی قدیمی بودن و نو و تازه نبودن است. چون نیک بنگری «تازه‌ترین» حرف و سخن این جماعت وسیله‌ای شده است برای بیان کهنه‌ترین و بیات‌ترین اندیشه‌های عهد دقیانوسی که از گورستان تاریخی خاطره‌ها نبش قبر می‌کنند.

وضعیت عناصری از این جماعت که در مطبوعات درون مرزی- حداقل در آن سالهائی که تتمه مطبوعاتی برای قلم زدن در آنها داشتیم!- قلم می‌زنند از همانندان خارج نشین شان بسیار حساس تر است. از يك سو، با حاکمیتی اقتدارطلب و آزادی ستیز طرف اند که به دلیل حادث‌تر شدن تناقض‌های ذاتی و حل‌ناشدنی‌اش با واقعیت‌های زندگی در هزاره‌ی سوم، از همیشه هارتر و خطرناک‌تر شده است و بیشتر از همیشه به آن اعتمادی نیست. گو این که شماری از روشنفکران کرایه‌ای جز این را تبلیغ می‌کنند. ثانیاً، این جماعت به طور بالقوه این امکان و ظرفیت را دارند که بر اندیشه‌ی میلیون‌ها ایرانی تاثیر بگذارند که به هر حال، معماران اصلی هر گونه تحولی خواهند بود که در ایران آینده اتفاق بیافتد. به همین دلایل، گرچه این جماعت را خطرات به مراتب بیشتر و ملموس‌تری تهدید می‌کند ولی این نیز درست است که خود این حضرات می‌توانند منشأ خطرات زیاده‌تری برای آینده‌ی ایران باشند. پس از این مقدمه طولانی، این را بگویم که هدف از این نوشتار بررسی شماری از نوشته‌های آقای دکتر رحیمی، یکی از صاحب‌نامان ماست که در چند سال گذشته به ویژه، یکی از پرکارترین، اگر نه پرکارترین،

نویسندگان و مترجمان ایران بوده است. قبل از هر چیز البته باید بگویم که من هیچ آشنائی، برخورد، بگومگوی شخصی، خانوادگی، قومی و قبیله ای با ایشان ندارم. از دور یا نزدیک متاسفانه توفیق زیارت ایشان را نداشته ام. آشنائی من تنها با نوشته های ایشان است. اگرچه با نوشته های بسیار قدیمی تر ایشان هم اندکی آشنا بوده ام ولی چند سالی است که به طور مشخص، آثار ایشان توجه مرا جلب کرده است و کوشیده ام در حد امکان از مطالعه این نوشته ها غفلت نکنم. این نکته را هم بگویم که آن چه را که می نویسم طبیعتاً براساس آن چه هائیست که از ایشان خوانده ام و از آن مهمتر، از این خواندن هایم، فهمیده ام و در حد همین فهمیدن، نوشتنش برای من میسر بوده است. این که در گذشته چه گفته یا نوشته اند و یا در آینده چه خواهند گفت و یا خواهند نوشت، به من ربطی ندارد. نه دوست دارم کسی را با گذشته اش چوب بزnm و نه به راستی به قیمت نادیده گرفتن حال، برای من اهمیتی دارد که کسی در گذشته چه کرده یا چه نوشته است یا برای آینده چه برنامه ای دارد؟ معترضه بگویم و بگذرم که من این شیوه را به شدت مخرب می دانم که شماری در جامعه ی فرهنگی، ادبی، سیاسی ما نان گذشته

خویش را می خورند بدون این که دست آوردها و عملکردهای اکنونی شان توجهی بر انگیزد. بهر تقدیر، در این وجیزه اگرچه بالاجبار از شخص سخن می گویم ولی در عین حال، به شخص کاری ندارم. نمی دانم شاید تصادف است یا بد اقبالی که من نوشته های ایشان را برای بیان آن چه که می خواهم بگویم مناسب و کارساز یافته ام. می توانم از دیگران هم نمونه بدهم ولی بهتر است دایره حرفهایم را برای جلوگیری از اطاله کلام محدود کنم.

دوست تر می دارم که راجع به این که آقای دکتر رحیمی در کجا ایستاده اند چیزی نگویم تا هر خواننده ای برای خویش نتیجه گیری کند. به جد امیدوارم که در این نوشته از انصاف دور نگردم و به معیارهای اخلاقی که برای ایشان و برای دیگران و طبیعتاً برای خودم در ذهن دارم به تمام وفادار بمانم. بدون تردید، نوشته من مثل هر نوشته دیگری عاری از عیب و نقص نیست ولی به معصومیت قلم قسم که به واژه واژه آن چه که نوشته ام عمیقاً اعتقاد دارم. این که این اعتقاد ممکن است اینجا و آنجا اشتباه باشد، باید با مساعدت خوانندگان تصحیح شود.

پس، يك بار ديگر بايد تاكيد كنم كه من با آقای دکتر رحیمی بگومگوی شخصی ندارم. ایشان را به جز از طریق نوشته هایشان نمی شناسم. با این حساب، اجازه بدهید حرف آخرم را اول بزنم و در آنچه که می آید بگویم که از عهده بیایمش بیرون. براساس آن چه که من از ایشان خوانده ام، آقای رحیمی در برابر خویشتن خویش مسئولیت نمی شناسد و مسئولیت پذیری ندارد. و اگر ایشان قرار است یکی از بهترین های فرهنگ ایرانی ما باشد، پس، وای به حال این فرهنگ!

به یادآوری می آرد که بررسی نقادانه نوشته های آقای رحیمی بسیار دشوار است و حتی فراتر رفته و می گویم که نزدیک به غیر ممکن است. ولی نه به این دلیل که این نوشته ها ساختار منطقی محکم و استواری دارند و در نتیجه، خلل ناپذیرند. بلکه دقیقا به این دلیل که این نوشته ها از هیچ نظم و نظامی، از هیچ معیار و ضابطه ای پیروی نمی کنند. کمتر نوشته ای از ایشان خوانده ام که ساختاری منطقی داشته باشد و به همین دلیل، ناقض حرف یا حرفهائی از خویش را در خویش نداشته باشد. به عبارت دیگر، با بخشی از نوشته هایش می توان در رد نوشته های دیگرش قلم زد. البته اگر آقای رحیمی به دیالکتیک باورداشت، می شد قلم زدنی این

چینی را نشانه بد فهمی ایشان از دیالکتیک دانست که متاسفانه در میان مدعیان اعتقاد به دیالکتیک خصلت ناشناخته ای نیست. ولی آقای رحیمی بنظر نمی رسد به بررسی پدیده ها در حرکت دائمی شان آن گونه که انگلس می گفت، باور داشته باشد. نتیجه ی این بی نظمی در عرصه ی اندیشه این می شود که آقای رحیمی به جای نقد نویسی و کمک به درك بهتر از موضوع مورد نقد، در اغلب موارد، فتوا صادر می کند. فتواهای آقای رحیمی سکولار همانند فتاوی آخوندهای حوزه، منطق این دنیائی ندارد. اگر فتوا را بپذیری که به «بهشت» می روی و اگر رد کنی که معلوم است اجنه و شیاطین در دل و جانت رسوخ کرده اند! اجازه بدهید عجالتا از این نوع فتوا صادر کردن، يك نمونه بدهم.

آقای رحیمی می گویند که پس از سقوط کمونیسم و برچیده شدن فاتحه اش، «مائیم و چندین و چند گمراه که چون نقطه ی اتکاء خارجی خود را از دست داده اند خطری آن چنان ندارند. با خوش اقبالی زیاد گروهی خواهند شد منزوی که فقط سخنان پریشان می گویند»¹. چنین پیش گوئی و پیشداوری پیغمبر گونه فقط

¹ دکتر مصطفی رحیمی: *گامها و آرمانها*، تهران 1371، صص 51-150

از کسانی چون آقای رحیمی بر می آید که از زیادی اقبال در جامعه ای قلم می زنند که مدتهاست خندیدن در آن ممنوع شده است و الی از شلیک خنده ی خوانندگان سرنوشت دیگری می داشتند.

پرسش اولیه این است گیرم که چند و چندین منزوی، قبل از شنیدن آن چه که می گویند، چگونه آقای رحیمی می داند که آنها پریشان خواهند گفت؟ تازه، «پریشان گوئی» اصولاً یعنی چه؟ در این خصوص آقای رحیمی توضیح بیشتری نداده اند. ولی برای این که برای آقای رحیمی هم روشن شود که چه کسی پریشان می گوید، بد نیست به این عبارت خودشان در همین کتاب توجه نمایند: «چندین سال بعد آن چه مصدق برای ملت طلب می کرد به آسانی از طرف کمپانی ها نثار شیوخ شد»²، این به گمان من، پریشان گوئی است. چون نویسنده:

- ظاهراً نمی داند مصدق برای ایران چه طلب می کرد؟
- ظاهراً نمی داند که شیوخ منطقه در کجای این مکان و زمان ایستاده اند؟
چرا این دیدگاه پریشان گوئی است؟ برای این که:

² همان، ص 11

- مصدق برای ایران استقلال اقتصادی می خواست که این شیوخ ندارند.

- مصدق برای ایران دموکراسی می خواست که این شیوخ به آن اعتقادی ندارند.

- مصدق برای ایران حاکمیت ملی طلب می کرد که این شیوخ ندارند و قرار هم نیست داشته باشند.

و یا وقتی رحیمی ادعا می کند، که «پادشاهان ایران همیشه حریمی از اخلاق را حفظ می کنند»³، به گمان من، پریشان گوئی می کند، چون:

- اگر به جد به چنین ادعائی باور داشته باشد، پس، از تاریخ ایران بی خبر است.

- از اخلاق تعبیر و تفسیر ویژه ای دارد که مختص خود اوست.

- در همان صفحه، می نویسد، « بدیهی است کورش در میان فرمانروایان تا حدی استثنائی است»⁴

مسئله وقتی آموزنده می شود اگر توجه کنیم که در کتاب دیگری نوشته است که « کشتن و کورکردن پسر و برادر برای پادشاهان [ایران] امری عادی بوده است. اگر از این نظر تاریخ کشور خود را نگاه کنیم - که باید نگاه

³ همان، ص 66

⁴ همان، ص 66

کنیم - خواهیم دید کسانی که به این جنایات دست زده اند شمارشان اندک است»⁵. پرسش این است که اگر این ادعاها درست است، «حریم اخلاقی پادشاهان» ایران، و حفظ آن «حریم» پس چه شد؟ وقتی آقای رحیمی مدعی می شود که «ایران هیچ گاه کشتار سن بارتلمی نداشته است. در این کشتار مخوف که سال 1572 به فرمان شارل نهم (به سعایت کاترین دومدیسسی) صورت گرفت بیش از سه هزار پروتستان در پاریس کشته شدند»⁶. من می گویم این نویسنده پریشان گوشت و مسئولیت شناس و تا حدی فراموشکار چون در نوشته ای دیگر خودش نوشته است، «شاه اسماعیل در آغاز کار بیست هزار تن را در تبریز به گناه این که مثل او نمی اندیشیدند از دم تیغ گذرانید و این مقدمه ی برافتادن زبان ایرانی از آن شهر بود».⁷ و باز همین نویسنده می نویسد که شاه اسماعیل به بهانه این که سلطان حسین میرزا بایقرا در نامه ای او را میرزا اسماعیل خطاب کرد، «بی خبر به شهر طبس

⁵ دکتر مصطفی رحیمی: *تراژدی قدرت در شاهنامه*، تهران 1369، ص 87

⁶ رحیمی: *گامها و آرمانها*، همان، ص 79

⁷ رحیمی: *تراژدی قدرت*، همان، ص 87

تاخت و هفت هزارتن از مردم بی گناه آنجا را که از رعایای سلطان حسین میرزا بودند کشت»⁸. پس این روایت «هیچگاه» که به آن اشاره کرده ام، هم نمی تواند راست باشد چون هفت هزار و بیست هزار از سه هزار نفری که به فرمان شارل نهم قتل عام شدند، بسیار بیشتر است! قتل عام هم بد و خوب ندارد. و باز تنها در ایران است که نویسنده ای می تواند مدعی شود که مارکس «فاجعه را بنیاد می نهد»⁹ و چند صفحه بعد در همان کتاب بنویسد که «منشاء شر جای دیگری است. تا آنجا که مربوط به آزادی است باید متوجه بود که آزادی ستمگر را باید گرفت تا آزادی ستمکش تامین شود»¹⁰. و باز در چند صفحه بعد ادعا می کند که «دموکراسی کمونیستی خود نفی دموکراسی است به دلایل زیر:.... در نظریه ی مارکسیستی، جهان به دو اردوگاه خیر و شر- نور و ظلمت - یعنی بورژوازی و پرولتری تقسیم شده است و چون چنین است بدیهی و واضح می نماید که نیروهای اهورائی با نیروهای

⁸ همان، ص 90

⁹ رحیمی: *گامها و آرمانها*، همان، ص 63-262

¹⁰ همان، ص 266

اهریمنی در باره ی امر حکومت به مشاوره نپردازند»¹¹. من می گویم چنین نویسنده ای پریشان گوئی می کند چون تقسیم جامعه به «ستمگر» که باید آزادی اش را گرفت تا «آزادی ستمکش تامین شود» همان تقسیم جهان به دو اردوگاه خیر و شر - نور و ظلمت است. این با عقل سلیم جور در نمی آید که وقتی آقای رحیمی چنین می گوید بشود دموکراسی و وقتی 150 سال پیش مارکس چنین گفته باشد بشود «نفی دموکراسی»؟ و اما اجازه بدهید برگردیم به بررسی وجوهی دیگر از دیدگاه های آقای رحیمی.

در این که آقای رحیمی بطور مطلق آزاد است مارکسیسم را به نقد بکشد حرفی نیست و نمی تواند باشد و نباید باشد. هرکسی آزاد است که مارکسیسم یا هر نگرش دیگری را به نقد بکشد و در نقدی که می نویسد، کاملاً بی رحم و بی گذشت بوده و با هر زبانی که دوست می دارد و با هر لحنی که می پسندد، نقدش را بنویسد و چاپ کند. با این همه، نکته اساسی این است که اگر آقای رحیمی می خواهد به عنوان يك نقاد مارکسیسم جدی گرفته شود باید در نوشتن نقد احساس مسئولیت کند. باید تا حدودی و هر چه بیشتر و

¹¹ همان، ص 274

عمیق تر بهتر، موضوع مورد نقد را بشناسد. نقد را باید مستند بنویسد و باید در نقد نویسی، راستگوئی و درست کرداری داشته باشد. یعنی، باید به معیارها و ضوابطی که برای دیگران می گذارد، قبل از هرکس خودش وفادار باشد.

قبل از این که شواهدی از نقادی آقای رحیمی به دست بدهم، بد نیست اشاره کنم که به دلایل گوناگون که جای بحث اینجا نیست در ایران عزیز، ما از بسیاری مفاهیم پیش پا افتاده درك نادرستی داریم. نمونه وار می گویم. گفتم هر کسی به طور مطلق آزاد است که راجع به هر چیزی نظرش را بگوید. ولی همین آزادی را نباید کش داد یعنی واقعیت ها را وارونه منعکس کرد و آن گاه گفت، این نظر من است. اگر به راستی نگران سلامت زندگی فرهنگی مان هستیم باید راههای چنین سوء استفاده هائی از آزادی را بست. یا اجازه بدهید طور دیگری همین نکته را باز کنم. يك نقاد طبیعتاً آزاد است بگوید من فلان مقاله بهمان نویسنده را دوست نمی دارم. نه دلیلی لازم است و نه چنین اظهارنظری توضیح بیشتری می طلبد. ولی وقتی همان نقاد، همان نویسنده را به دروغ گوئی متهم می کند، نمی باید در پشت سر آزادی سنگر بگیرد. باید شواهد و مدارکش را

عرضه کند. اگر شواهد و مدارك كافی عرضه نشود، این نقاد فحاش است و فحش داده است و از نویسنده، آئینه ای ساخته است برای دیدن چهره خویش. و اما، اگر نقادی برای مثال ثابت کرد که من نویسنده دروغ گفته ام و پس آن گاه مرا دروغ گو و ریاکار خطاب کند، به اعتقاد من، نه فقط فحاشی نکرده است بلکه واقعیتی را گفته است که می بایستی بهمین صورت می گفت. این که من نویسنده، فرضا نباید دروغ بگویم [حقیقت] يك مسئله است و این که دروغ گفته ام [واقعیت] مسئله ای دیگر. من بر آنم که آن کس که می داند دروغ گفته ام ولی مرا دروغگو خطاب نکند چون اخلاق رسمی ما بر نمی تابد، ناراستی کرده است و دروغ گفته است. در همین راستا، پس این نکته را هم اضافه کنم که تفاوت است بین اینکه مثلا من بنویسم «فلان مقاله ی بهمان نویسنده را دوست ندارم» یا «در فلان مقاله، بهمان نویسنده دروغ نوشته است.» (البته اگر شواهد دروغ گوئی را به دست بدهم مسئله طور دیگری می شود). و یا، «بهمان نویسنده هر چه بنویسد، مزخرف است». در آن آباد شده، آنقدر توی سرمان زده اند که بسیاری از مسائل بدیهی را درك نمی کنیم. در دو عبارت آخر، صحبت بر سر آزادی عقیده نیست. چون عقیده ای بیان نشده

است. دریکی، ارزش گزاری اجتماعی شده است و در آخری، قضاوتی و یا پیش قضاوتی از سرسیری و مسئولیت گریزی عرضه شده است که گرهی از کار کسی باز نمی کند. در بهترین حالت، تبلیغ يك نظام ارزشی است که به ظاهر آزادی خواه و در گوهر استبدادی است. پس، این نکات را گفته ام تا چارچوب نگرش من از ابتدا روشن باشد تا سر از تعابیر و تفاسیر گمراه کننده در نیاورد.

تا آن جا که می دانم گمان نمی کنم آقای رحیمی با من بر سر این مقدمات اختلافی داشته باشد. خودشان نوشته اند، « گفته ها و نوشته ها مسئولیت آور است»¹². در جای دیگر گفته اند، «به بار مسئولیت بیاندیشیم»¹³. دريك جا می نویسد باید پیام زرتشت را به جهان ابلاغ کنیم و در حای دیگر، «آن چه امروز نظر ما را جلب می کند پندار نيك، گفتار نيك، کردار نيك است»¹⁴. در اشاره به جنبه های منفی تصوف، معتقد است که «برای جبران مافات نیاز به نقدی صمیمانه و همه جانبه

¹² دکتر مصطفی رحیمی: (گردآوری و ترجمه) *پرسنرویکا و نتایج آن*، تهران 1370، ص 396

¹³ مصطفی رحیمی: *گامها و آرمانها*، همان، ص 60

¹⁴ همان، صص 39 و 52

داریم» و کمی بعد می نویسد، پس برای جداکردن حقیقت از افسانه در فرهنگ کهن و گرانبار خود «نیازمند نقد آگاهانه ایم و برای دست یابی به نقدی آگاهانه ، نیازمند روحیه ای توأم با آزاد اندیشی و فراخ اندیشی و دور از خود بینی»¹⁵ به استبداد انوشیروان اشاره می کند و داستان کوبیدن دوات بر دبیری که با نظر شاه مخالفت کرده بود را می آورد و با زبانی نکوهش آمیز و به درستی ادامه می دهد که «نحوه ی برخورد تمام ما با مخالفان چنان است که اگر قدرتی داشتیم همین کار را می کردیم. نقدها کینه آمیز و پاسخ ها هم، خداحافظ حقیقت پرستی»، نکته را نیمه کاره رها نمی کند، معتقد است « با این روحیه باید مردانه مبارزه کنیم و بدانیم که دیکتاتور جز بر دیکتاتورها نمی تواند فرمانروائی کند»¹⁶.

به این شواهد از نوشته های آقای رحیمی اشاره کردم تا نشان بدهم من با آقای رحیمی برسر این مقدمات بگومگوئی ندارم و برای این که اندکی خودم را لوس کرده باشم می گویم « زنانه» هم می توان با این ناهنجاری ها مبارزه کرد! ولی، اجازه بدهید بدون مقدمه چینی و پرده پوشی حرف آخرم را اول بزنم و در آن چه

¹⁵ همان، صص 14-113

¹⁶ همان، ص 114

که می آید بکوشم از «عهدہ بیایمش بیرون» که آقای رحیمی در آن چه که به عنوان نقد بر مارکسیسم نوشته و من خوانده ام، به هیچ یک از این معیارها وفادار نمانده است. یعنی، آقای رحیمی با همه ادعاهائی که دارد با مارکسیسمی به مخالفت بر خاسته و می جنگد که نمی شناسد. حتی فراتر رفته و می گویم که حتی الفبایش را هم نمی داند و به همین دلیل است که در تاریکی شمشیر می زند. با این همه، از این نیک بختی و اقبال برخوردار است که در جامعه ای قلم می زند که در بسیاری از زمینه ها از جمله در پیوند با مارکسیسم، به قول سعدی بزرگوار سنگ را بسته و سگ رارها کرده اند. نه پدیده ای نوین و تازه که در هفتاد هشتاد سال گذشته این چنین بوده است. مخالفان رنگارنگ مارکسیسم به درجات گوناگون از آزادی و امکانات برای بیان نظریات خویش بهره جستند و این در حالی بود که مدافعین مارکس تحت تعقیب و پی گرد دائمی هرگز امان نیافتند که در شرایطی برابر با آرامش خاطر و بدون دغدغه در یک کارزار ایدئولوژیک در گیر شوند. اگر این نقدها صمیمانه و آگاهانه و توأم با روحیه آزاد اندیشی و فراخ اندیشی بودند - آن گونه که آقای رحیمی طلب می کند- بی شک ثمرات مثبتی به بار می آورد. ولی خواهیم دید که به

قول خود آقای رحیمی «نقد‌ها کینه آمیزند و حقیقت پرستی هم غایب است و گم». به این ترتیب، بر خلاف ادعای آقای رحیمی، جدال مخالفین مارکسیسم با مارکسیسم از همان قدم اول، دعوائی بوده است يك جانبه و يك سويه و نابرابر و در نهایت دعوائی بوده است بر اساس پندارکژ و گفتار کژ و کردارکژ. دراین شرایط، کسی چیزی که چیزی باشد نمی آموزد و فرهنگ جامعه اگر به قهقرا نرود، قدمی به جلو بر نمی دارد. درشرایطی که همه چیز درحال حرکت اند، ایستائی خود نمودی از عقب رفتن است. در آن چه که می آید خواهید دید چه می گوئیم و چرا این چنین می گویم؟

از يك سو استبداد همه جانبه حاکم و تا همین اواخر، همکاری و همگامی مجدانه و گسترده مذهب و سلطنت را درایران داشتیم که نتیجه ای جز سرکوبی همه جانبه و ادامه دار هر گونه آزاد اندیشی، و بخصوص هر گرایش به مارکسیسم یا هر نگرش عدالت طلب دیگر، نداشته است. پس از جابجا شدن تاج با عمامه که دیگر نورعلی نور شده است! اگر آن موقع به «جرم» اهانت به سایه خدا به دارت می زدند، اکنون دیگر خود خدا شمشیر به دست وارد میدان کارو زار شده است! از سوی دیگر، خرابکاری تاریخی و بدآموزی های مهلك

حزب توده در حیطه اندیشه و اندیشیدن را داشتیم (و هنوز داریم) که کاریکاتوری از مارکسیسم را به عنوان مارکسیسم مطرح می کرده است و هنوز می کند. از يك طرف، این کاریکاتور ضربه پذیری بیشتری دارد و در عین حال، امکانات کمتری در اختیار مدافعان مارکسیسم قرار می دهد. با این همه، گستردگی و ژرفای استبداد سالاری در ایران به گونه ای بوده است که حتی همین حزب نیز به غیر از برهه هائی کوتاه، همیشه تحت تعقیب بوده است. تا زمان سرنگونی سلطنت، بر نقش همگامی و همراهی مذهب و سلطنت در ضدیت با آزادی و اشاعه آن و تداوم کج اندیشی و باور به خرافات قدیمی و مدرن و در فضیلت بخشیدن به خردستیزی باید تاکید داشت. این همراهی اما گاه شکل وشیوه های مضحکی می گرفت. عناصر و جریانات مذهبی، برای مثال سازمان مجاهدین خلق ایران، نهضت آزادی و یا مرحومان طالقانی و شریعتی، با همه ی تضادها و تناقض هائی که با سلطنت داشتند و یا گمان می کردند که دارند، ولی در ضدیت با مارکسیسم هم رای و يك سان عمل می کرده اند. نمونه وار می گویم در حالیکه مرحوم شریعتی در زندان سلطنت بود نوشته ی او درردمارکسیسم در نشریه رسمی و زیر نظر ساواک چاپ

و در سطح مملکت توزیع می شد¹⁷. و باز در همان سالها، وقتی زنده یاد علی اکبر اکبری، نه بر این نوشته، بلکه بر یکی دیگر از کارهای شریعتی نقد می نویسد، خود را در زندان ساواک می یابد، در همین راستا، البته «*اسلام و مالکیت*» طالقانی را داریم و هم متن دفاعیه آقای بازرگان را که بیش از آن که دفاعیه ای برای آقای بازرگان باشد ادعانامه ای در ظاهر بر علیه حزب توده ولی دراصل در رد مارکسیسم درایران است. این که سلطنت در ایران کودن تر از آن بود که این وجوه مشترک را قدر بشناسد نباید موجب ندیدن این وجوه شود. به هر جهت، واقعیت این است که این امکان عملی هرگز در ایران وجود نداشته است که برای دوره ای کوتاه حتی، شاهد بحث و جدلی آزادانه و بدون ترس و لرز بین مخالفین و مدافعان مارکسیسم بوده باشیم. کمتر کسی

¹⁷ جالب این که تازگی ها در جایی که الان یادم نیست کجا خواندم که یکی از طرفداران شریعتی ادعا کرده است که این مطالب به دستور ساواک نوشته نشده بودند بلکه در یورش ماموران به منزل شریعتی به دست ساواک افتاد. خوب گیرم که این چنین، اهمیت آن در چیست؟ نکته این است که ساواک با همه کنترلی که بر مطبوعات داشت نوشته شریعتی در رد مارکسیسم را برای پیشبرد دیدگاههای خویش کارساز یافته بود و آن را در کیهان یا اطلاعات چاپ می کرد. چه فرق می کند که آیا شریعتی به فرموده چنین نوشته بود یا این که حداقل در ضدیت با مارکسیسم و اصولا هر دیدگاه عدالت جوئی، شریعتی و سلطنت طلبان و از جمله ساواک هم جهت بوده اند!

می توانست علنا و رسماً اعلان طرفداری و اعتقاد به مارکسیسم بکند ولی خود را به دردمرست نیاندازد. در سالهای قبل از ساواک، رکن 2 و حتی قبل از آن شهربانی و سرپاس مختاری را داشتیم و در سالهای پس از ساواک، واواک و پاسداران و بسیجی های جان بر کف و خواهران زینت و انصار را داریم. البته همیشه بودند دین بازانی که بر مرکب جهالت مردم سوار می شدند و «چنین گستاخی هائی» را با چماق تکفیر می کوبیدند. به این ترتیب، مارکسیسمی که در ایران مطرح می شد همیشه می باید در لفافه باشد. می توان با تسامح، آن را مارکسیسم اشاره ای یا ایمائی خواند که مانند هر ایماء و اشاره ای می تواند اطلاعات نادرست منتقل کند و یا به غلط تفسیر شود. در این چنین بلبشوئی است که هنوز که هنوز است بسیاری از نوشته های کلاسیک مارکسیستی به فارسی در دسترس نیستند، تا چه رسد به آن چه که در قرن بیستم نوشته شده اند¹⁸.

¹⁸ کم نیستند راست گرایانی که در پوشش اعتقاد به دموکراسی و آزادی، مارکسیسم را مسبب همه بدبختی های ما در عرصه اندیشه می دانند! طوری سخن می گویند که انگار از رومانی به زمان چائشسکو یا کره شمالی به زمان کیم ایل سونگ سخن می گویند. به راستی بحث و جدل با این جماعت تاریخ پرداز فایده ای ندارد. به یاد ندارند انگار که همه ابزارهای ارتباط جمعی در اختیار همین حضرات بود. این که با استبداد سلطنت در سرکوب اندیشه

منبع اصلی و اساسی اطلاعات مای ایرانی علاقمند به مارکسیسم عمدتاً محدود بوده است به آن چه که احزاب کمونیست چین، یا شوروی سابق و حتی آلبانی برای ما صلاح دانسته اند. تازه داشتن و خواندن همین ترجمه های محدود و معدود هم ای بسا که با خویش مجازات اعدام و یا زندان های طویل المدت داشت¹⁹. در چنین وضعیتی است که ندانستن و یا بد دانستن مارکسیسم امری کاملاً طبیعی است. این هم شاید درست است که در این چنین فضائی، عامیانه شدن و ابتذال مارکسیسم در ایران هم احتمالاً اجتناب ناپذیر می باشد. و براین چنین زمینه ای است که پشت پا زدن آقای رحیمی به معیارهای خود ایشان اهمیت فوق العاده ای پیدا می کند و چه داستانها که نمی گوید از جماعتی که چون به خلوت می روند، آن کاردیگر می کنند!

داشتم می گفتم، با این همه، آقای رحیمی حتی در این سطح هم با این مارکسیسم عامیانه و رایج در ایران

ورزی در ایران به توافق رسیده بودند موضوعی نیست که به همین سادگی قابل ماست مالی کردن باشد.

¹⁹ سقوط استبداد سلطنت برای مدت کوتاهی این وضع را تغییر داد ولی استبداد فقهائی برآمده از بطن انقلاب ایران با خون و گلوله و قتل عام به بهار آزادی پایان داد. حالا دیگر، رسماً و علناً مارکسیست بودن مجازات اعدام داشت.

آشنا نیست. در حالیکه الفبای مارکسیسم را نمی داند ولی ادعاهای دانشمندانه دارد. از بسته بودن سنگها سوء استفاده می کند و لاف می زند و وضعیتی که خودش بهتر از هرکسی می داند یا باید بداند که درشرایط حاکم بر ایران، امکان بالقوه پاسخ گوئی به اتهامات ناروای ایشان وجود ندارد، مبارز می طلبد. حرف بی مدرک نمی زنم. خودتان قضاوت کنید.

ادعا می کند که «با مارکسیسم - لنینیسم دشمنی خاصی نیست» بلکه «حرف بر سر توجیه دیکتاتوری، به هرصورت و به هر شیوه است. از این رو لازم است امروز که درفش مارکسیسم لنینیسم در اروپا سرنگون شده با مبادی فرهنگی آن - به دور از همهمه و جنجال- بحثی جدی در گیرد تا شاید ریشه دیکتاتوری بخشکد و زیر هیچ لوائی تجدید حیات نکند»²⁰. پیشنهاد بسیار مناسبی است. ولی برای این که معنای «مبادی فرهنگی» و بحث جدی به دور از همهمه از دیدگاه آقای رحیمی روشن شود، به ادعاهای زیر توجه کنید:

- «می دانیم که کمونیسم مطالعه ی آثار غیر کمونیستی را بر پیروان خود منع می کند»

²⁰ مصطفی رحیمی: "سقوط کمونیسم و جری شدن سرمایه داری" در نشریه **کلتک**، شماره 17، مرداد 1370، ص 69

-«هر جا کمونیسم پا گرفت وحدت ملی متزلزل شد. آشوب و غوغا رونق گرفت... از خشونت ستایش شد و مولوتف از آن رو که پدر خود را کشته بود مورد ستایش قرار گرفت»²¹

بنابراین مرام کمونیستی، «در اساس خود ضد آزادی، ضد هماهنگی، ضد برادری و ضد وطن دوستی و ضد استقلال (در همه معیارها) بود...». وظیفه ی احزاب کمونیست جز این نبوده است که «ریشه ی آزادی و آزادیخواهی را بخشکانند... بگویند واعلام کنند که عشق و برادری دروغ است»²². به گفته ی آقای رحیمی، «دردوران کمونیسم همه ی حقوقها یکی خواهد شد، رفتگر به اندازه استاد دانشگاه حقوق دریافت می دارد و استاد دانشگاه به اندازه ی رئیس کارخانه». در جای دیگر می نویسد، «در تئوری و عمل لنین میان خشونت و ستم خط فاصلی نیست. بدین گونه به نقشه خدائی مارکس شیوه ای شیطانی افزوده شد» و دلیل این امر هم، از جمله این است که «لنین جز به خشونت نمی اندیشید»²³.

21 رحیمی: **پروستریکا** همان، ص 398

22 همان، صص 399-400

23 رحیمی، **گامها** همان، صص 294 و 314

این درد را باچه زبانی باید گفت که نویسنده ای که درکش از مارکسیسم و کمونیسم این است که در بالا گوشه ای از آن را خوانده اید در رد مارکسیسم، آنهم با تکیه به شعارهایی که اندر فوائد «نقد آگاهانه و مسئولیت پذیری» صادر کرده، قلم می زند. این که رحیمی مدعی می شود که مولوتف چون پدر خودرا کشت مولوتف شد که نه نقد است و نه حرف و سخنی آگاهانه است. از يك سو، تلاشی است برای به ابتذال کشاندن پی آمدهای نفس گیر بوروکراسی عریض و طویل شوروی سابق و از سوی دیگر، پیش قضاوتی است غیر مسئولانه و برای دق دل خالی کردن که فقط می تواند سد راه کوششهای صادقانه برای درك بهتر از این بوروکراسی باشد با بشود. حالا بماند که اگر صرف کشتن پدر، برای مولوتف شدن مولوتف کافی بوده باشد، مگر او تنها کسی است که پدر خویش را کشته است؟ در عین حال، اگر آدم به راستی بفهمد چه می گوید و اگر کینه چشم عقل و خردش را کور نکرده باشد، آن وقت از يك طرف نمی گوید که مارکسیست ها می گویند و اعلام می کنند که عشق و برادری دروغ است و از سوی دیگر، وقتی بخواهد برای شوونیست های وطنی دلبری کند، نمی نویسد، «مارکسیسم برای

پرولتر يك وطن می شناسد و آن كل جهان است»²⁴. یعنی آقای رحیمی، به راستی نمی فهمد که این دوباهم جمع شدنی نیستند؟ اگر آقای رحیمی به واقع به بار مسئولیت می اندیشید و اگر به جد، در کردار می پذیرد که گفته ها و نوشته ها مسئولیت آور است، آیا بهتر نیست برای مدتی کمی کمتر بنویسد و اندکی بیشتر بخواند و در باره ی آن چه که نمی داند، مسئولیت پذیری حکم می کند زبان فروبندد نه این که همه چیز و همه کس را به ابتذال بکشاند که در دوران کمونیسم، «رفتگر به اندازه استاد دانشگاه حقوق دریافت می دارد.» گیرم که این چنین، این کجایش غلط است؟ شبیه به همین وضعیت، در جای دیگر می نویسد، «اگر همه زمین ها متعلق به دهقان باشد و همه کارخانه ها متعلق به کارگران، در این صورت صاحبان اندیشه و حرف از کجا نان بخورند؟»²⁵. قبل از هرچیز، ژرفای درك آقای رحیمی را از این مسائل می بینید!

آقای رحیمی می خواست نقاد مارکسیسم باشد ولی درعمل طبال فئودالیسم شد!

²⁴ رحیمی: *پروستریکا*... همان، ص 413

²⁵ رحیمی، *گامها*... همان، ص 322

از آن گذشته، در پاسخ ایشان می گویم، از همان جایی که امروز نان می خورند! مگر صاحبان اندیشه در جهان سرمایه سالاری صاحب کارخانه و یا زمین اند که با این برداشت آخوند فلسفی²⁶ گونه ی آقای رحیمی از مارکسیسم، از نان خوردن بیافتند!

اگر ادعای رحیمی درست است که کمونیسم به عنوان يك مرام، «دراساس خود ضد آزادی، ضد هماهنگی، ضد برادری و ضد وطن دوستی و ضد استقلال (در همه ی معیارها) بود» پس از چه روست که رهبران شوروی سابق را به ناسیونالیسم دو آتشه متهم می کند و اتفاقا، درست هم می گوید! مگر آنها، از دید رحیمی، «کمونیست» نبودند؟ چه شد و چه پیش آمد که آنها ضد وطن دوستی و ضد استقلال در همه معیارها نبودند؟ آیا آقای رحیمی مسئولیت پذیر نباید این قدر احساس مسئولیت کرده نشان بدهد و ارزیابی کند که چه پیش آمده است که وقتی همین مرام، همتای ایرانی اش را در حزب توده می یابد، نتیجه اش آن معجونی می شود

²⁶ روایت است که آخوند فلسفی در روزگار مصدق برسرمنبر اعلام کرده بود که به زبان روسی یا نمی دانم زبان دیگر، «کمو» یعنی «خدا» و «نیست» هم یعنی نیست، پس، کمونیست، یعنی «خدا نیست»! منظورم از برداشت فلسفی گونه، سوء استفاده کلاشانه از ندانستن های مردم است نه کمک و کوشش برای این که مردم بیشتر بدانند.

که تا حدودی می شناسیم! یعنی می خواهم بگویم، برخلاف آن چه رحیمی وعده می دهد، از نقد نقادانی چون اوست که آن «مارکسیسم» دین شده ی بی خدا بیشترین بهره ها را می برد و بیشترین سودها را می جوید. چون در حالیکه، ادعای پرداختن به مبانی فرهنگی دارد در کردار نه به مبانی می پردازد و نه با فرهنگ کار دارد. در بهترین حالت، «مبانی فرهنگی مارکسیسم» را با آئین دست به آب رفتن و طهارت همسان گرفته است که با چند فتاوی آخوندی و شبه آخوندی می تواند حل و فصل شود. و درنهایت امر، اما چنان ملغمه ی آشفته ای از کج اندیشی و در هم اندیشی ارایه می دهد که پاسخ گوی هیچ مشکلی که نیست، هیچ، خود مصیبتی است روی دیگر بدبختی های ما در عرصه ی فرهنگ. یکی از مسائلی که برای آقای رحیمی در «رد مارکسیسم» بسیار مفید و کارساز افتاده است مسئله ی «انترناسیونالیسم» است. نکته این است که من به درستی نفمیدم ایشان چه درکی از انترناسیونالیسم دارند که این قدر بد است و مضر. از يك سو می نویسد، «مگر مارکس معتقد نبود که پرولتاریا وطن ندارد». و این در حالی است که دو سه صفحه قبل ترش نوشته بود، «زیرا مارکس گفته بود که پرولتر يك وطن دارد و آن کره

زمین است»²⁷. ولی در چند صفحه قبل ترنوشته بود که «کمونیسم ضد وطن دوستی بود، زیرا به تبلیغ انترناسیونالیسم می پرداخت که کوششی بود برای ترویج ملیت پرستی شدید روسی. کمونیسم در سراسر جهان علاقه ی میلیونها جوان را از وطن برید و متوجه شوروی و حتی روسیه کرد»²⁸. در مقاله ای دیگر آقای رحیمی می نویسد که «کمونیست ها يك وطن دارند و آن قوی ترین کشور کمونیستی است»²⁹.

تردید ندارم که آقای رحیمی براین گمان است که در همه موارد يك حرف می زند. ولی نمی زند. يك جا صحبت از ملیت پرستی شدید روسهاست که با تعریف آقای رحیمی از انترناسیونالیسم در تناقض قرار می گیرد. جای دیگر سخن از سرسپردگی به قوی ترین کشور کمونیستی است که اگر چه در مقطعی شوروی بود ولی می تواند کشور دیگری باشد. پس «ملیت پرستی شدید روسها» نمی توان جزء جدائی ناپذیر این تعریف باشد. يك جا به گفته مارکس «پرولتر وطن ندارد» و جای دیگر به گفته ی همان مارکس «پرولتر يك وطن

²⁷ رحیمی: *پروستریکا*.... همان، ص 404

²⁸ همان، ص 399

²⁹ رحیمی: *گامها*... همان، ص 276

دارد و آن کره زمین است». آیا مارکس گرفتار تناقض است یا این که آقای رحیمی دارد اندکی تردستی می کند؟ ایشان که این همه اندر فوائد «معنویت» ، «داد» ، «اخلاق» قلم می زنند آیا نباید به خوانندگان خویش پاسخ بدهند که به چه دلیل گفته ی مارکس را سرودم بریده نقل می کنند؟ آقای رحیمی که با این همه اطمینان می نویسند، «کمونیسم از بن نظریه ی غلطی بوده است»³⁰ چه نیازی دارند که به خوانندگان خویش همه ی داستان را نگویند؟ به این نکته باز خواهم گشت و خواهید دید چه می گویم.

مگر آقای رحیمی این همه اندر فوائد «نقد مسئولانه و آگاهانه» قلمفرسائی نمی کنند! پس بر چه اساسی و با استناد به چه مدارك «روان کاوانه ای» می نویسد «لنین جز به خشونت نمی اندیشید» آقای رحیمی از کجا چنین چیزی را می داند؟ و سندش چیست؟ به عنوان يك نمونه می گویم. وقتی لنین کتاب «توسعه سرمایه داری در روسیه» را می نوشت آیا به خشونت می اندیشید یا به مسائل اقتصادی و اجتماعی؟ بسته به این که پاسخ آقای رحیمی چه باشد به هر حال بار مسئولیتی به عهده ایشان افتاده است. یا باید بپذیرند

³⁰ همان، ص 277

که دل خوش داشته اند چیزی بگویند و ناسزائی بپراکنند یا این که باید نشان بدهند که آن چه ادعا می کنند براساس شواهدی که ارایه خواهند داد صحت دارد و درست است.

آیا جز این است که انتقادی غیر مسئولانه و کینه توزانه از این دست باعث می شود که لنین، مارکس و حتی استالین آن گونه که باید موضوع نقد و بررسی قرار بگیرند و در نتیجه، زمینه کار از يك سو برای نقادانی چون آقای رحیمی هم چنان باز بماند و از سوی دیگر، برای جزم اندیشانی که در واقع، هدف اصلی نقادی های ایشان و امثال ایشان اند. می خواهم این نکته را بگویم که آقای رحیمی برخلاف ادعاهای دهن پرکن و امیدهایش دسته گلی به سر کسی نمی زند وقتی با کینه ورزی دق دل خالی کردن های خود را در لباس نقد به خورد خوانندگانی می دهد که از سوئی تشنه دانستن اند و از سوی دیگر، چه در گذشته های دور و چه در سالهای پس از انقلاب بهمن 57 با حاکمیتی خودکامه روبرو بودند و هستند که به کمتر کسی مجال و «اجازه مسئولانه اندیشیدن» می دهد.

آلبته آقای رحیمی، با این که از ابتدائی ترین و پیش پا افتاده ترین ضوابط و معیار های نقد نویسی پیروی نمی

کنند ولی مکرر به یاد خواننده می آورد که انگار يك «رسالت تاریخی» عظیم به گردن ایشان افتاده است. در یکی از مقاله هایش اشاره می کند به سرکوب خونین حزب توده در سال 1332 و بعد می گوید ، ولی در سال 1357 ده نهضت مارکسیستی در ایران جوشید. چرا؟ برای این که «تا کنون با مارکسیسم لنینیسم برخوردی فرهنگی نشده، یعنی اصول و مبادی آن شکافته نشده و در بحثی آزاد مورد نقادی قرار نگرفته است»³¹. البته رسما و علنا نمی گوید ولی به وضوح می توان دید که براین گمانند که تاریخ چنین وظیفه ای را بر گردن ایشان گذاشته است. خوب، باشد. مبارك است. ولی درك آقای رحیمی از اصول مارکسیسم از همان ابتدا با بی اصولی، با کج اندیشی و کج فهمی و حتی نفهمی مبادی آغاز می شود. می گوید، «مارکس می گفت که ثروت اصلی کاراست»³². در جای دیگر به نقل از نویسنده دیگری می نویسد، «کلید علم قوانین حرکات جامعه را مارکس در ثروت و فروید در سکس یافته

31 رحیمی: فرهنگ و طبقات اجتماعی، **دنیای سخن**، شماره 46، دی ماه 1370، ص 16
32 رحیمی: سقوط کمونیسم... **کلك** ، شماره 17، ص 76

اند»³³. در چند صفحه بعد، مدعی می شود که «از طرف دیگر تضادی در داخل مارکسیسم وجود دارد. اگر مارکسیسم واقعا معتقد است که موتور تاریخ انگیزه های اقتصادی است و قدرت سیاسی عامل ثانوی، برای پای بندی به این نظریه می بایست از اعتقاد به جبر علی [دترمینیسم] تجاوز نکند»³⁴.

مشکل آقای رحیمی این است که این فرمایشات ایشان به مارکس ربطی ندارد و مارکس چنین نظریات مشعشعی ابراز نداشته است. اگر برای آدم مهم باشد که چه می گوید و اگر به قدر ارزی احساس مسئولیت کند و یا اخلاق علمی بیگانه نباشد و اگر مارکس را در همان حدی که در ایران مطرح است خوانده و فهمیده باشد می داند که مارکس نمی توانسته چنین گفته باشد. اگر خوش بین باشیم آقای رحیمی بی دقتی می کند و اگر واقع بین باشیم که متقلب است و فریب کار. چرا می گویم متقلب و فریبکار؟ برای این که آقای رحیمی اخلاق دوست ما نظری را که مارکس در «نقد برنامه ی گتا» از برنامه ی کنگره وحدت گتا به نقد جانانه کشیده است به نام نظریات مارکس به خورد مردم

33 رحیمی: **ترازوی قدرت** ... ص 9
34 همان، صص 15-16

می دهد تا بعد کاریکاتوری از انتقادات مارکس به برنامه ی گتا را به عنوان انتقادات خویش از مارکس مطرح کند. این به واقع اهمیت دارد در نظر بگیریم «نقد برنامه ی گتا» نوشته ی مارکس با این جمله آغاز می شود که «کار سرچشمه ی همه ی ثروتها نیست»³⁵ و آن وقت آقای رحیمی که به عنوان يك متخصص مارکسیسم قلم می زند خوش پسندیده اند که همین عبارت را به ضد خود دگرسان نمایند. بعید می دانم آقای رحیمی این نوشته را نخوانده باشد و به همین دلیل، کاملاً محتمل است که ایشان با آگاهی به دیدگاه مارکس چنین دروغی را به او نسبت می دهد تا نتایج دلخواه خود را بگیرد. برای مارکس، کار منشاء ارزش است و منشاء ارزش اضافه و مازاد یعنی آن چه سر از جیب صاحبان سرمایه در می آورد. البته که حق همگان است که این دیدگاه مارکس را نپذیرند ولی اگر به راستی نگران روشن شدن حقیقت ایم هیچ کس حق تحریف دیدگاه های دیگران را ندارد. آقای رحیمی احتمالاً خود آگاه نیستند که باین سهل انگاری کوچک یا فریب کاری بزرگ خویش سخن بسیار مهمی می گوید. اگر ادعایش

³⁵ مارکس: *نقد برنامه گوتا*، ترجمه فارسی، انتشارات مزدک، بی تاریخ، ص 7

درست باشد پس از دیدگاه مارکس، همه ی ثروتمندان از کانال کار خویش است که ثروت اندوخته اند! بستن چنین افترائی بر مارکس، بیش از آن که عصبانی کننده باشد، مضحك و رسوا کننده است. چون اگر آقای رحیمی نداند یا کینه ی کورش به مارکسیسم امان ندهد تا بداند، ولی همگان می دانند که با هزار من سریشم هم نمی توان بر مارکس چنین افترائی بست. مشکل آقای رحیمی به همین يك مورد ختم نمی شود. اگر می شد، مسئله ی مهمی نبود. آن چه به وضوح روشن است این که آقای رحیمی در اغلب قریب به اتفاق موارد «ثروت» و «سرمایه» را همسان می گیرد. بر عوام که چنین می کنند ایرادی نیست. ولی برای آقای رحیمی که کمر به «رد مارکسیسم» بسته است این کج فهمی به راستی خجالت آور است. خانه ی محقری که ایشان دارند ثروت ایشان است ولی همان خانه ی محقر سرمایه ی ایشان نیست. این که همان خانه ی محقر را می توان به سرمایه دگرسان کرد توجیه قابل قبولی برای این پریشان گوئی نیست. طلائی که فرضاً گنبد «امام رضا» را در مشهد پوشانده است ثروت است ولی سرمایه نیست. چون قابلیت باز تولید و بر خویش

افزودن ندارد. تازه به این نکته کار ندارم که تعریف مارکسی از سرمایه بسی پیچیده تر از این حرف‌هاست. یکی دیگر از مشکلات بررسی نقادی های آقای رحیمی، همان گونه که در جای دیگر گفته ام این است که «نقد» ایشان مستند نیست. یعنی برای مثال، آقای رحیمی معلوم نمی کند مارکس در کدام نوشته مدعی شده است که «موتور تاریخ انگیزه های اقتصادی است» و در نتیجه به شکل کنونی اش، حالت فتوایی را می گیرد که آقای رحیمی صادر کرده است. در جایی در کتاب «سرمایه» که الان صفحه اش به خاطر نمانده است مارکس نوشت، «قهر قابله ی جامعه ای است که آبستن انقلاب است» و یا در مانیفست آمده است که «تاریخ مدون بشر تاریخ مبارزه طبقاتی است»³⁶. بعید نمی دانم آقای رحیمی براساس کج فهمی های خود «مبارزه طبقاتی» را به انگیزه های اقتصادی تنزل داده باشد. به این ترتیب، به یادآوری می ارزد که فقط از منتقدینی چون رحیمی بر می آید که فقط به بار مسئولیت بیاندیشند نه این که به آن عمل کنند.

³⁶ مارکس-انگلس: **مانیفست حزب کمونیست**، ترجمه فارسی، پکن، 1972، ص 34

به اعتقاد من اگر آقای رحیمی در حد همان چه که در ایران جاری بوده است با مبانی مارکسیسم آشنا بود از قول انگلس جعل نمی کرد که «پس از تجربه های مکرر به این نتیجه رسیده بود» که «تنها راه درست و بی زیان پیروزی سوسیالیسم پیروزی از راه انتخابات است»³⁷. پرسش اول این که منظور ایشان از تجربه های مکرر به راستی چیست؟ مگر در طول حیات انگلس غیر از تجربه ی کمون پاریس، تجربه ی دیگری هم بود؟ از آن مهم تر، هر آن کسی که با نوشته های انگلس آشنا باشد و حتی یکی از نوشته های او را تا به آخر خوانده باشد می داند که جزم اندیشی و مطلق نگری، یعنی یا این یا هیچ چیز سنخیتی با جهان نگری انگلس ندارد. و این آقای رحیمی گران مایه ماست که برای این که خودش و حرفش را مهم جلوه بدهد حرف در دهان انگلس گذاشته است. واقعیت تاریخی این است که انگلس هر آن گاه که ضرورتی و فرصتی پیش آمده باشد در افشای کمبودها و ضعف های همین نگرشی که آقای رحیمی به او نسبت می دهد، قلم زده است. ولی آقای رحیمی در جایی که فعلا نمی گوید کجا، انگار کشف کرده است

³⁷ رحیمی: در گفته دیکتاتورهای شک کنید، **آدینه**، 61، شهریور 1370، ص 63

که انگلس بر سر عقل آمده و گفته است که دست یابی به سوسیالیسم فقط از راهی امکان پذیر است که آقای رحیمی صد واندی سال بعد می گویند! استاد بزرگوار: باور خودت را به مسئولیت خودت و بازبان خودت بگو. به دیگران چکار داری؟ مگر انگلس از جمله در آنتی دورینگ نوشت که شیوه ی «بررسی اشیاء و رویدادهای طبیعی در افراد ومجزا از کلیت عظیم روابط»، «در سکون و نه در حرکت شان» و «به مثابه اموری ثابت و نه ماهتیا متغیر» وقتی به وسیله ی بیکن و لاک به فلسفه بسط یافت، «موجب بوجود آمدن کوته فکری های قرون اخیر، یعنی طرز تفکر متافیزیکی گردید»³⁸. آن وقت به راستی آیا کینه توزانه و غیر منصفانه نیست که نویسنده ای از زبان کسی که این گونه از پدیده ها در حرکت و تغییر دائمی شان سخن می گوید مدعی شود که مستقل از زمینه ی تاریخی، اجتماعی و سیاسی و اقتصادی در همه جا و در همه وقت، فقط يك راه و تنها همین يك راه برای دست یابی به سوسیالیسم وجود دارد! و اما انگلس نوشت، «در نظر متافیزیسین ها اشیاء و صور ذهنی شان، یعنی مفاهیم به مثابه موضوعاتی استوار و نا متغیر و يك برای همیشه موجود، منفردا یکی

38 انگلس: *آنتی دورینگ*، ترجمه فارسی، بی تاریخ، ص 24

بعد از دیگری بدون درنظر گرفتن روابطشان با يك دیگر مورد بررسی قرار می گیرند. متافیزیسین در ازدحامی از تضادهای مرتبط می اندیشد. قولش نه! نه! و آری ! آری است.... در نظر او شیئی یا وجود دارد و یا این که وجود ندارد. چیزی نمی تواند هم خودش باشد و هم چیز دیگری»³⁹. از همین روست که باور انگلس به امکان پیروزی از راههای مسالمت آمیز هم چیزی نیست که بتواند مورد بهره برداری های این چنینی قرار بگیرد. ولی نکته برای منتقدینی مثل آقای رحیمی به راستی جور دیگری است.

اگر آقای رحیمی در حد مانیفست با مباحث مارکسیستی آشنا و پس آن گاه بر مارکسیسم رديه می نوشت مسئله ای نبود. ولی نیست. چون اگر آشنا بود و اگر شناخت اندکی هم از کشورهای سرمایه سالاری غربی داشت - حتی می گویم در حد يك توریست کنجکاو - آن وقت ادعا نمی کرد که «گفته اند که سرمایه داری صدی نود پیشنهادهای مندرج در بیانیه

39 همان، ص 24

ی کمونیستی (مانیفست) را در دوران نظام سرمایه
سالاری عملی کرد»⁴⁰.

در خصوص این ادعای آقای رحیمی به چند نکته اشاره
می کنم.

- قبل از هر چیز اشاره ایشان به «گفته اند» بی اختیار
مرا به یاد مادر بزرگ مرحوم می اندازد که اگرچه در
هیچ زمینه ای ادعائی نداشت ولی همانند آقای رحیمی
در پیوند با هر چیز و همه چیز سخن می گفت و هر آن
گاه که با کنکاوی های کودکانه من در آن سالهای دور
روبرو می شد که مادر از کجا می دانی؟ می گفت: «
چه می دونم! مادر جون، میگن» و البته همانند آقای
رحیمی هیچگاه نمی گفت که چه کسانی می گویند.

البته گمان نکنید که موارد مشابه در نوشته های آقای
رحیمی نیست. در جای دیگر می نویسند، «بدیهی
است که مسائل اقتصادی که مارکس در کتاب سرمایه
 مطرح کرد از مباحث مهم علم اقتصاد است که بخش
عظیم آن - چنانکه خبرگان فن می گویند - کهنه
شده»⁴¹. يك جا «از ایرانیان آگاه» نقل می کند و جای

40 رحیمی: دوران امیدهای بزرگ تمام شده است، *آدینه* 71، خرداد
1371 ص 21

41 رحیمی: *پرسترویکا* ... ص 393

دیگر از «یکی از افراد درجه دوم [حزب توده]» که ادیبی
گران قدر است و بالاخره در جای دیگر از «یکی از تنظیم
کنندگان برنامه ی پيك ایران»⁴². ناگفته روشن است که
همه ی این منابع سری و محرمانه نعل به نعل همان
حرفهای آقای رحیمی را می زنند و حامل همان باورها
هستند!

به نظر من ولی این گونه حرف و حدیث گفتن نمودار
تلاشی است موزیانه و ناسالم برای باز گذاشتن راه
گریز. برای در رفتن از زیر بار مسئولیت آن چه که آدم می
گوید. برای سخن جنجال برانگیزدن ، برای بادی به
غیغ انداختن که نگاه کنید همگان همان حرف مرا می
زنند! ولی با این همه، این نحوه ی نگرش در بطن
خویش نشانه ی بزدلی عقیدتی و ترسو بودن هم
هست که آدم حرفهایش را از دهان دیگران می زند. و
در این پوششی که عرضه می شود نشانه تلاشی
است فریبکارانه برای خاك پاشیدن به چشم آنهایی که
تشنه ی دانستن اند. چرا می گویم کسانی چون آقای
رحیمی به چشم دیگران خاك می پاشند؟

به این دلیل بسیار ساده که نه فقط در پیوند با مانیفست
و مارکسیسم به طور کلی اغتشاش تفکر ایجاد می کند

42 همان، ص 407، *گامها* ... ص 296

بلکه موجب می شود که در باره ی سرمایه داری هم دانسته های مردم - اگرچه محدود - با توهم پنداری آقای رحیمی که حد و مرزی ندارد مخلوط شده از حیز انتفاع بیافتد.

و اما، مشکل اساسی ما در این است که آقای رحیمی به نظر می رسد که به تازگی کارل پوپر را کشف کرده است و برخلاف همه ی ادعاهائی که دارند ایشان فقط امام زاده ای می طلبد تا برای موجه جلوه دادن کینه ورزی هایش به مارکسیسم به آن دخیل به بندد. در این راستا، چه امام زاده ای بهتر از پوپر که در این زمینه به راستی سرآمد همگان است. پوپر مدعی شد که آن چه که مارکس پیشنهاد می کرد و «حتی خیلی بیشتر از آن، مثلا بیمه های اجتماعی در عمل [در کشورهای سرمایه داری] اجرا شده است»⁴³. و همین لاف در غریبی آقای پوپر است که بوسیله ی آقای رحیمی تکرار می شود. نه جناب پوپر، به واقعیت این جوامع کار دارد و نه آقای رحیمی در بازگوکردنش لحظه ای می اندیشد. البته کارل پوپر در مصاحبه ای با نشریه ی اشپینگل که در اواخر سال 1992 چاپ شد به راستی سنگ تمام گذاشت. قصد واریسی مفصل این نظریات نیست ولی

44 رحیمی: **گامها** ... ص 258

پوپر حتی مدعی شد که «آنچه را که مارکس سرمایه داری می نامید، هیچگاه - حتی مشابه آن نیز - وجود نداشته است» و امپریالیسم هم «يك فرمول خصلتا روشنفکری و مطلقا بی معنی» بود⁴⁴. با این همه، «تکبر روشنفکران زشت و ناپسند است. اما هراس من این است که مارکسیست های راستین آن گونه که بودند بمانند و هم چنان بکوشند که نظام سرمایه داری را از میان بر دارند»⁴⁵. چنین انتقاداتی را تنها به کمک روان شناسی و روان کاوی می تواند فهمید. یعنی اگر ادعای پوپر درست باشد - که خیلی بیشتر از آن چه که مارکس می خواست در جوامع سرمایه داری پیاده شده است - آن گاه مارکسیست های راستین بایستی به راستی دیوانه باشند که بخواهند این نظام را از بین ببرند؟ از بین ببرند که به جایش چه بگذارند؟ به نژادپرستی مستتر در بیانات دیگر پوپر و برطیل جنگ کویدن او دیگر نمی پردازم ولی عبرت آموز است که وقتی پای کینه به میان می آید حتی لیبرال فاضلی چون

45 حرف اصلی این مصاحبه را آرش برومند در نشریه **آرش** شماره 18، تیر 1371 به دست داده است. نگاه کنید به ص 8
46 همان مصاحبه به نقل از منبع دیگری که مشخصاتش را یادداشت نکرده ام.

پوپر هم نسنجیده سخن می گوید⁴⁶. و اما، اگر پوپر و به تبع ایشان آقای رحیمی کمی با مسئولیت پذیری بیشتر و کینه ورزی کمتر به قضا یا نگاه می کردند در مانیفست می دیدند که « کمونیست ها می توانند تئوری خود را در يك اصل خلاصه کنند: الغاء مالکیت خصوصی»⁴⁷. سنوال این است که در آن جوامعی که قرار است از مارکس فراتر رفته باشند، آیا همین يك اصل پیاده شده است؟ اگر پاسخ منفی باشد که آقای پوپر «حقیقت طلب» و آقای رحیمی «حقیقت خواه» باید بپذیرند راست نگفته اند! و مستقل از مکتب و شیوه ی نگرش، دروغ گویان بدترین دشمنان مردم اند.

البته در مانیفست پیشنهاد های دیگری هم هست. « تمرکز اعتبارات در دست دولت... تمرکز کلیه ی وسایل حمل و نقل در دست دولت... و لغو حق وراثت»⁴⁸ آیا این پیشنهاد ها در این جوامع فراتر رفته از مارکس عملی شده اند؟

47 انتقاد پوپر به مارکسیسم تازگی ندارد. در اواسط سالهای 60 موریس کورنفورث در «*فلسفه یاز و جامعه یاز*» به این انتقادات پاسخ داده است. کشف پوپر بوسیله آقای رحیمی و دوستان دیگر در ایران اما تازه است.
48 مارکس-انگلس: *مانیفست*.. همان ص 57
49 همان، ص 68

البته هم پوپر و هم آقای رحیمی مختارند که شیفته سرمایه داری باشند ولی برای حفظ حرمت آزادی، هیچکس آزادی تحریف ندارد و نباید داشته باشد. و سنوال این است که آقای رحیمی با این همه ادعائی که دارد، چرا حرمت آزادی را نگاه نمی دارد؟

در صفحات قبل، به افترائی که بر انگلس بسته اند اشاره کردم. وقتی این افترا، در کنار دیگر نظریات ایشان قرار می گیردمعنای خاص خود را می یابد.

قدم اول: تنها راه درست ویی زیان برای پیروزی سوسیالیسم، انتخابات است.

قدم دوم: « کمونیسم در عمل همیشه و در همه جا مترادف با دیکتاتوری و زور بوده است» و از این روست که « هنگامی که کمونیست ها از دموکراسی صحبت می کنند بنا به مصلحتی از آئین خود پرفراتر می گذارند».

قدم سوم: « بنابراین گفته های رهبران کمونیست در این باره [دموکراسی] به هیچ وجه مورد اطمینان نیست. نه با اصول نظریه ی آنان می خواند و نه با کارکرد کمونیسم». وپس برسیم به:

قدم چهارم: « مردم عادی این امر را به خوبی احساس کرده اند، به همین دلیل در هیچ جای جهان کمونیست ها با آراء آزاد مردم برسرکار نیامده اند»⁴⁹.

وقتی مردم عادی هم مانند آقای رحیمی می دانند که کمونیست ها به طور مادرزاد دیکتاتوراند و دروغ می گویند، پس نتیجه ی منطقی نظر ایشان این می شود که هروقت که لازم باشد، « اعدام باید گردد». در ضمن بد نیست به یاد داشته باشیم که در جای دیگر در باره ی کسی که به گرد پای کمونیست ها در « بدی و بد کرداری» نمی رسد آقای رحیمی نوشته اند: « در مورد چنین کسی رعایت ملاحظات اخلاقی، تا حدی خامی است»⁵⁰ و هم چنین به یاد داریم که به گفته ی رحیمی، باید « متوجه بود که آزادی ستمگر را باید

50 رحیمی: معیار مردمی بودن انتخابات است، *آدینه*، شماره 54، بهمن 1369، ص 26
51 متاسفانه در نسخه دستنویس این نوشته، منبع این مقاله را یادداشت نکرده ام

گرفت تا آزادی ستمکش تامین شود»⁵¹. به این ترتیب، مختصات «جامعه ی آرمانی» نقادانی چون آقای رحیمی هم آشکار می شود. با این همه انگار به یاد می آورند که آتش به راستی این همه که می فرمایند شور نیست. ذکر خیری می کنند از آینده ولی بلافاصله قضیه به این صورت ماستمالی می شود که او « کمونیست نبود، سوسیالیست بود». البته در جای دیگر می گوید از میان « نام آوران مارکسیسم (و نه کمونیسم)» آینده را داریم که « امپریالیسم نانجیب گذاشت حکومت کند و به جرم پاس داشتن آزادی ها سرنگون شد»⁵²

شما را نمی دانم ولی برای من حیرت آور است که روشنفکری با ادعای رحیمی نداند که اگر مدافعین دموکراسی غربی در حد هوشی مین کمونیست و « دیکتاتور مادرزاد» ویتنامی دموکرات بودند و نتیجه ی انتخابات ویتنام را می پذیرفتند دیگر لازم نبود بشریت شاهد آن همه جنایاتی باشد که در پوشش دفاع از « آزادی» صورت گرفت. این نیز حیرت آور است که کسی با این همه ادعا این گونه بین سوسیالیسم، کمونیسم و مارکسیسم دیوار چین بکشد و تازه هروقت که لازم شد

52 رحیمی: *گامها*... ص 266

53 همان، صص 84-283

از یکی به جای دیگری سود بجوید. اگرچه به « کمونیسم در عمل» می تازد، ولی من نمی توانم قبول کنم که رحیمی نمی داند که به واقع دارد از « سوسیالیسم در عمل» انتقاد می کند. به گمان من، مسئله این است که وقتی آدم رویش نشود که حرف دلش را صاف و سراسر بزند و یا خدای ناکرده ریگی به کفش داشته باشد نتیجه همین می شود که آقای رحیمی هم به نعل می زند و هم به میخ. جایی که می خواهد ژست پیشرو بودن و تعهد بگیرد اندر فوائد « سوسیالیسم» سخن می گوید و به ویژه هوادار «سوسیالیسم ایرانی» می شود⁵³ که لابد مثل خیلی چیزهای دیگر ایرانی برتر است و بالاتر از همه. (حالا بماند که مختصاتش را نمی دانیم) ولی درعین حال، در سایه تازیدن به « کمونیسم در عمل»، « سوسیالیسم در عمل» را زیر ضرب می گیرد که همیشه و همه جا مترادف با دیکتاتوری و زور بوده است و احتمالاً به همین دلیل هم هست که سرنگون کردن حکومت آینده بعید است جنایتی بر علیه دموکراسی بوده باشد و از همین رو هم هست که رحیمی می گوید « سرنگون شد» نه این که « سرنگونش کردند». می دانم از نقادانی چون

54 رحیمی: پرسترویکا... صص 17-415

آقای رحیمی به راستی انتظار زیادی است که دقیق بیاندیشند و دقیق بنویسند چون لازمه دقیق اندیشیدن و دقیق نوشتن این است که نقد صادقانه باشد و نقدهای رحیمی صادقانه نیست. حرفهائی است برای این که عقده دل خالی کند. وقتی کسی، نقد را برای آرام کردن خویش می نویسد، نتیجه همین می شود که خواننده نقد، از خواندن نقد چیزی که چیزی باشد برداشت نمی کند. چون هدف اولیه این جور نقدها آگاهی دادن به دیگران نیست. در همین مورد، شاید خواننده گمان کند که دارم مته به خشخاش می گذارم ولی برای منی که فارسی را به درستی نمی نویسم و نزدیک به دوسوم عمرم را درخارج از ایران گذرانده ام، تفاوت ها هست بین آنچه که به راستی اتفاق افتاد- و مستند هم شده است - و شیوه ای که آقای رحیمی در باره ی آن واقعیت قلم زده است. به گمان من، « سرنگون شدن» به جای « سرنگون کردن» باعث می شود که خواننده به بررسی نقش عاملین سرنگونی، یعنی سازمان سیا، شرکت تلفن و تلگراف و بورژوازی شیلی، توجه لازم را معطوف ندارد. از سوی دیگر، اگر برای خواننده روشن شود که سرمایه داری امریکا - همان امپریالیسم نانچیب آقای رحیمی- انتخابات را - به ویژه در جهان سوم- تا جایی

قبول دارد که خودش برنده آن باشد، در آن صورت حنای تبلیغاتی ایشان بی رنگ می شود.

این نگرش، به گمان من بیش از آن چه نشانه گیج سری و آشفته اندیشی باشد ترجمان کوششی است مخرب ولی آگاهانه که فقط در خدمت چوب زدن به مارکسیسم کارساز است. البته اگر این چوب زدن‌ها نتیجه ی تحقیق و تفحص خود ایشان باشد، حرفی نیست. اشکال کار دراین است که من در هیچ يك از نوشته های ایشان که در رد مارکسیسم نوشته اند ندیده ام که حتی برای يك بار هم به نوشته ای ازمارکس استناد جسته باشند. مکرر می نویسند « به قول مارکس» یا « مارکس می گوید» ولی در تمام این موارد گفت‌آوردیست معمولا مثله شده از يك نقاد غربی. در لابلای این گفت‌آوردهای هزار پاره است که آدم می تواند تعبیر و تفاسیر آقای رحیمی را هم بخواند. این مسئله هم مهم است که ببینیم منابع مورد استفاده آقای رحیمی چیست؟ به نظر من، وقتی کسی بخواهد براساس نوشته های کارل پوپر، سولژنستین، بوکوفسکی و امثالهم « مبانی فرهنگی مارکسیسم» را بررسی کند پیشاپیش روشن است که چه خواهد نوشت. یعنی می خواهم بگویم آقای رحیمی پیشاپیش

تصمیم خویش را گرفته است و آن داستان های جذاب « بحث آزاد» و « خشکاندن ریشه دیکتاتوری» و غیره بی پایه تر از آن هستند که جدی گرفته شوند. براین چنین زمینه ای است که بسیاری از نقادی های رحیمی به مارکسیسم « پاسخ ندارد» و یا بهتر بگویم نمی تواند پاسخ داشته باشد. بلافاصله اضافه کنم نه به این خاطر که درست است و کوبنده. خیر. دلیل اصلی اش این است که آقای رحیمی که مارکسیسم را به واقع نمی شناسد با گرتنه برداری از کارهای دیگران، جملاتی را بریده بریده به هم رفو می کند تا از آن نتایج مورد نظرش را بگیرد و چون در اغلب موارد، منابع را هم به دست نمی دهد، ردگیری شان هم اگر غیر ممکن نباشد، بسیار دشوار است. و تناقض بین این جمله های بریده بریده ارزیابی نقادی ایشان راعملا غیر ممکن می سازد. حرف بی سند نزنم.

اگر آقای رحیمی در حد همان چه که در ایران جاری بود و اگر در حد مانیفست با مبانی و مباحث آشنا بود نمی نوشت « اصولا کمونیسم مبنی بر انترناسیونالیسم است که خود آئینی است ضد ناسیونالیسم (ملی

بودن)... طبق اساس نظریه شان با هرگونه ناسیونالیسمی مخالف اند»⁵⁴

آقای رحیمی از يك نکته درست شروع می کند ولی همان نکته درست را آن چنان با گیج سری و ولنگاری تفسیر می کند که کل عبارت خنده دار می شود. چرا می گویم گیج سری؟ اگر رحیمی خودش این تفسیر را قبول دارد، پس ملیت پرستی شدید « کمونیست های روسی» را که به تکرار درنوشته های خویش زیر ضرب می گیرد چگونه توضیح خواهد داد؟ از دو حال خارج نیست:

- یا بایدپذیرد که آنها « کمونیست» نبودند و در آن صورت، نباید آن چه را که در شوروی سابق گذشت به حساب کمونیسم و مارکسیسم واریز کند.
- یا باید بپذیرد که انترناسیونالیسم را نمی فهمد و در این صورت، باید بسیاری از فرمایشان دیگر خود را پس بگیرد.

و اما، داشتم می گفتم که رحیمی از نکته درست شروع می کند که اصول کمونیسم مبنی بر انترناسیونالیسم است ولی اگر همان « مانیفست» را خوانده بود درمی یافت که « مبارزه پرولتاریا بر ضد بورژوازی در آغاز، اگر از

55 رحیمی: معیار مردمی بودن... همان ص 26

لحاظ معنی ومضمون ملی نباشد از لحاظ شکل وصورت ملی است» و این سخن به این معناست که « پرولتاریای هر کشوری طبیعتا در ابتدای امر باید کار را با بورژوازی کشور خود یکسره نماید»⁵⁵. ولی به اعتقاد من یکی از گرفتاری های آقای رحیمی این است که با همه ی دشنام هائی که به حزب توده می دهد درکش از انترناسیونالیسم از يك برداشت « توده ای» از این و بسیاری مقوله های دیگر فراتر نمی رود و به همین دلیل است که آن را معادل وطن فروشی و بی وفائی و بی علافگی به میهن می گیرد. و از همین روست که با این همه خشم و غضب درردش قلم فرسائی می کند، در عین حال، همین آقای رحیمی می نویسد: « می توان اوراق کتابی را بر صفحه کامپیوتر نقل کرد وپسا کارهای شتاب آمیز دیگر، ولی در این دنیا قحطی هم چنان آدم می کشد و غرش طوفانها میلیونها نفر را بی خانمان می کند. پس از تکنولوژی استفاده اخلاقی نشده است و باید بشود»⁵⁶. پوسته ی این اخلاقیات تعریف ناشدنی را که به کنار بزیند می بینید که آقای رحیمی فرزانه احتمالا بدون این که خودش آگاه باشددارد نوعی

56 مارکس-انگلس: **مانیفست**.. ص 53
57 رحیمی: **گامها**.. ص 222

انترناسیونالیسم را تبلیغ می کند و درست هم می گوید. یا در جای دیگر می نویسد، « بیائید با دیگران و دیگران کار کنیم که درس‌رزمین سبا مردم از گرسنگی جان نسیپارند و ساکنان معصوم بنگلادش با يك خشم طبیعت، این چنین به خاك سیاه (یا آب سیاه) ننشینند»⁵⁷

اجازه بدهید گستاخ تر بشوم و اضافه کنم که آقای رحیمی معنای ناسیونالیسم را هم نمی داند و از این روست و به همین دلیل است که یکی را ضد آن دیگری تعریف می کند. مگر می شود آقای رحیمی نداند که کمر فاشیسم هیتلری در مقابله با «انترناسیونالیست های ضد ناسیونالیست» شوروی سابق و به ویژه استالین گراد شکست. نمی شود از قهرمانی ویت کنگها بی خبر باشد که همه ی مصائب را به جان خریدند و پوزه ی بزرگترین ابرقدرت نظامی جهان را به خاك مالیدند. با این همه، از چه روست و چراست که آقای رحیمی « کمونیسم» را « ضد ملی بودن» معنی می کند؟ به گمان من علت اش این است که در فرهنگ مردم ایران و کشورهایی مثل ایران، « ضد ملی بودن» یعنی «وطن به چمدان ها» یعنی وطن فروش. و اما چرا این کار را می

58 همان، ص 153

کند؟ برای این که از عقب مانده ترین باورهای عقب مانده ترین بخش جمعیت برای کوبیدن کمونیسم سوء استفاده کند و این هر چه باشد با ادعای پرداختن به مبانی فرهنگی مارکسیسم و یا کمونیسم تناقض دارد. مشکل اصلی آقای رحیمی، روشن کردن پیچیدگی های موجود نیست. ایشان خوش دارند که هر آن چه که می نویسند هم چون میخی باشد بر « تابوت» مارکسیسم در ایران. ولی به قول مارک تواین، آقای رحیمی، خبر مرگ، با اندکی مبالغه مخلوط شده است. این را هم بگویم اما که « ملی بودن» که من از آن حرف می زنم طبیعتاً همانی نیست که آقای رحیمی از این مقوله می فهمد. آقای رحیمی این قابلیت را دارد و می تواند ادعا کند که « اينك دنيا... نیازمند سخن ما است»⁵⁸. و یا « ایران- بی مبالغه باید گفت- مهد اخلاق بوده است»⁵⁹. البته که هیچ کدام از این ادعاها با سند و شاهدهی همراه نیست. برای من « ملی بودن» یعنی از جمله این که من نیز به عنوان يك ایرانی نیازمند سخن دیگرانم و « مهد اخلاق» بودن یا نبودن ایران هم بستگی دارد به این که « اخلاق» را چگونه تعریف کنیم.

59 همان، ص 40
60 همان، ص 52

به احتمال زیاد، اما آقای رحیمی از بیان مطالب به این صورت منظوره‌های دیگری هم دارد. قبل از هر چیز این را بگویم که اگرچه درست است که اندرفواید دموکراسی مقاله می نویسد و این هم اگرچه درست است که از نظر خودشان درطول وعرض تاریخ کسی به اندازه ی ایشان حقیقت جو و دل نگران آزادی نبوده است ولی پوسته ی دیرشکن این تظاهرات دموکراتیک را که بشکافی غولکی دیکتاتور مآب و مستبدانه اندیش سر بیرون خواهد زد که حاضر است هر کاری بکند تا سربه تن دگر اندیش نباشد. از همین روست که به جای تکیه بر آگاهی های مردم از ناآگاهی اکثریت مردم سوء استفاده می کند. از بد تعریف شدن شماری از مفاهیم سیاسی، مثل همین ناسیونالیسم که آن را در پرانتز « ملی بودن» تعریف می کند بهره می جوید. در فرهنگ ایرانی ما دست برقضا « ملی بودن» آن چه را که آقای رحیمی القاء می کند معنی نمی دهد. به دلایل گوناگون، معنای این مفهوم سیاسی از مصیبت های تاریخی مان متأثر شده و اکثریت ایرانی ها از این واژه، درست کار بودن، خوب بودن؛ دلسوز مردم بودن و فاسد نبودن را درك می کنند. « ملی بودن» در فرهنگ سیاسی ما یعنی دوست مردم بودن و مردم دوست

بودن ولی این ها معنای ناسیونالیسم نیست. هم جناب هیتلر ناسیونالیست بود و هم حضرت آقای موسولینی ولی هیچ کس این دو را به تعبیری که مصدق « ملی» بود ملی نمی داند.

با این همه وقتی آقای رحیمی به این آسانی این مفاهیم پیش پا افتاده را تحریف می کند در واقع هدف دیگری دارد. مشکل ایشان نه تعریف انترناسیونالیسم است و نه به معنای ملی بودن در فرهنگ ایرانی ما کاردارد. ایشان به این ترتیب می خواهد « کمونیسم» را تعریف کند. پس اگر کمونیسم ضدملی بودن معنا بشود، ارزیابی مبانی اش ضرورتی ندارد. چون به این ترتیب نظامی است که قبل از هرچیز و بیش از هر چیز نابکاری دارد. بد است. ضد مردم است و هم چنین، براساس معنایی که ملی بودن در ذهنیت ما دارد، نظامی است مبنی بر وطن فروشی که به قول ایشان با مشتی دیکتاتور مادرزاد و بد سرشت هم می گردد. مضافا که در ذهنیت تاریخی مان تجربه حزب توده را هم داریم که بخش عمده ای از آن، در عمل کودن ترین و بی چشم و روترین مبلغان و حامیان سیاست خارجی منحنط شوروی سابق بودند. به خاطر این « جرایم» متعدد است که اگر کسی مثل آقای رحیمی که هم «دموکرات» است و هم

« دل نگران آزادی » در ایران قدرت بگیرد و قدرت داشته باشد، باید برای « حفظ وطن » و « حفاظت از آزادی و دموکراسی » و مقابله با خرابکاری های کمونیست ها که وطن فروشی جزء سرشت و آئین شان است، به راستی سنگ تمام بگذارد. چون خودشان نوشته اند. برای حفظ آزادی ستمکش « باید متوجه بود که آزادی ستمگر را گرفت»⁶⁰. آیا براساس آن چه که نوشته اند کمونیست ها به اندازه ی کافی ستمگر نیستند ؟

بعید نیست خواننده این سطور بگوید دارم به آقای رحیمی گرامی ستم می کنم و به وجود مبارك ایشان تهمت های ناروا می بندم. خودتان قضاوت کنید. آقای رحیمی می گوید: « مارکس می گفت ”پرولتر وطن ندارد“. میرزا کوچک به شدت ضد امپریالیسم بود، اما چون وطن خواه بود کمونیست ها تنها رهایش کردند و چنین بود مصدق که وام مسلم ایران را به او نپرداختند»⁶¹. در جای دیگر می نویسد، « در اینجا می خواهم گفته یکی از دوستان عزیز را که هیچگاه

61 همان، ص 266
62 رحیمی: معیار مردمی بودن.. ص 26

کمونیست نبود و وطن دوستی صادق است نقد کنم»⁶². آیا تا به همین جا روشن نیست که ما با يك نقاد معمولی سروکار نداریم. منظورم از نقاد معمولی هم منتقدی است که نقد را برای روشن شدن حقیقت و برای آموزش خود و دیگران می نویسد. در این جا سروکارما با سیاست بازیست که به مصلحت جامه نقادی بر خویش پوشانده است. می گویم سیاست باز، چون چیست آن چه که نقل کرده ام جز پاپوش دوزی و پرونده سازی؟ در ایران آزادی که قرار است به همت روشنفکرانی چون آقای رحیمی بنا شود وای به حال و روز دگر اندیشان؟ برای حفظ آزادی های به دست آمده و برای حفظ « ناموس وطن » آیا نباید چهار چشمی مواظب این کمونیست های حرامزاده و نابکار بود؟ آیا بهتر و کم دردسر تر نخواهد بود که هم چون اعلیحضرت همایونی یا جناب امام امت و یا حتی آقای یلتسین « لیبرال دموکرات » دو آتشه کمونیسم را غیر قانونی اعلام کنیم و اگر کمونیست ها دست از پا خطا کردند و به راه راست هدایت نشدند با زندان و شکنجه و اعدام ادب شان کنیم؟ « ناموس وطن » شوخی نیست!

63 رحیمی: فرهنگ و طبقات اجتماعی، **دنیای سخن**، شماره 46 دی ماه 1370، ص 16

و اما در آن چه که از آقای رحیمی نقل کرده ام تمامی رابطه ها بین اجزای آن چه که می گوید مصنوعی و من درآوردی است. برای مثل، برای نقدگفته ی « یکی از دوستان » نیازی به صدور شناسنامه سیاسی و یا گواهی عدم سوء پیشینه برای آن دوست نیست. آنهم به این صورت که «هیچگاه کمونیست نبودن» پیش درآمد و پیش شرط « وطن دوست صادق بودن» باشد! یا آن جمله دم بریده ی مارکس و ضد امپریالیسم بودن میرزا. آقای رحیمی در این باران تهمت و ناسزائی که بر سر کمونیست ها می ریزد حداقل 150 سال از زمانه عقب است. یا به سخن دیگر حرف و حدیثی را تکرار می کند که حداقل 150 سال کهنه است. مارکس در پاسخ به آنانی که در اواسط قرن نوزدهم - نه در دهه ی پایانی قرن بیستم - کمونیست ها را سرزنش می کردند که می خواهند میهن و ملیت را ملغی سازند در مانیفست نوشت که « کارگران میهن ندارند» و کسی نمی تواند از آنها « آن چه را که ندارند بگیرد» و افزود برای این که به صورت ملت در آید، « پرولتاریا باید قبل از هرچیز سیادت سیاسی را بکف آورد و به مقام يك طبقه ی ملی ارتقاء یابد» چون هر چه باشد، پرولتاریا «خودش هنوز جنبه ی

ملی دارد»⁶³. این «جنبه ی ملی» اما طبیعتا به آن معنائی نیست که امثال آقای رحیمی از آن می فهمند. ناتوان از درك آن چه که مارکس نوشت و بیشتر اما دغلكار و دروغگو و خود بزرگ بین، آقای رحیمی بخشی از سخن مارکس را خارج از متن می گیرد و این گونه القاء می کند که انگار مارکس گفته است پرولتاریا نباید و یا نمی تواند وطن داشته باشد. از آن گذشته، ارتباط بین این عبارت سر و دم بریده ی مارکس با میرزا كوچك خان ارتباطی است بی منطق و به شدت دغلكارانه و به مقدار زیادی چاپلوسانه. و به همین نحو است ایجاد ارتباط بین « وطن خواه بودن میرزا» و « تنها رها شدنش از سوی کمونیستها». رویدادها و حوادث حساس تاریخی را این گونه از سر تغن و کینه ورزی و با ولنگاری و چاپلوسانه به هم ربط دادن اگرچه ممکن است به مزاق دین سالاران حاکم خوش بیاید ولی حقانیت علمی و تاریخی ندارد. دروغگوئی و دغلكاری عریان است. اگر آقای رحیمی برای مدتی به جای نوشتن کمی بخواند مطمئنا در خواهد یافت که مسئله به این سادگی که گمان می کند، نبوده است. شکست جنبش جنگل یا نهضت ملی کردن نفت و یا جنبش های مشابه درایران

64 مارکس- انگلس: *مانیفست* .. ص 64

پیچیده تر از آن است که با چنین ساده انگاری های کودکانه ای قابل توضیح باشد. تردیدی نیست که خبط و خطاکاری های کمونیست ها و یا مدعیان کمونیسم در ایران از جمله عواملی است که باید در این ارزیابی کلی مورد بررسی جدی قرار بگیرد. ولی مادام که نتوانیم خود را از ساده اندیشی هائی از این قبیل خلاص کنیم، و مادام که در این دست بررسی ها صداقت علمی نداشته باشیم، تکرار تراژدی های تاریخی ما هم اجتناب ناپذیر است.

در خصوص نهضت جنگل، به اشاره می گذرم که به قول شجاعیان این جنبش « توسط عده ای افراد معتقد (و چه بسا متعصب) به مذهب و دین و خدا رهبری می شد». در باره میرزا کوچک خان، می خوانیم « مردی مذهبی، متدین و به قولی حتی خرافی» که به همین دلیل، « کمونیزم را با افکارش سازگار نمی دید، اصرار داشت که تا مدتی بایستی از تبلیغات مسلکی صرف نظر شود»⁶⁴ حتی اولین ماده قرار و مدارش با ارژنیکپدزه دقیقا بر همین عدم سازگاری استوار بود. آقای رحیمی می تواند با توسل به عقده های توسری خورده ی مای

65 شجاعیان، مصطفی: *نگاهی به روابط شوروی و نهضت انقلابی جنگل*، انتشارات مزدک، 1356 صص، 154، 73-172

ایرانی از این شکست ها هر آن چه که دلش می طلبد از کمونیسم کینه کشی کند ولی واقعیت این است که اختلاف بین کمونیست ها و میرزا ربطی به وطن خواهی میرزا و « وطن نخواهی» کمونیست ها نداشت. این اختلافات و بسیاراختلافات دیگر، بازتابی بود از مبارزات طبقاتی که در جامعه ی ایرانی در جریان بود. مورخ دیگری که کوشیده است تاریخ دو قرن گذشته ایران را به نفع اسلام تحریف کند درجائی که به رسوخ اندیشه های کمونیستی به ایران اشاره می کند و به تشکیل حزبی به رهبری حیدرخان عمو اوغلی، اضافه می کند که « اما میرزا کوچک خان جنگلی سرسختانه با رواج افکار کمونیستی مقابله می کند و به جنگ و ستیز بر می خیزد و به قتل حیدرعمو اوغلی می انجامد»⁶⁵. و یا آن دیگری که در کتاب بد نوشته اش، نقش میرزا را در قتل حیدرخان اگرچه انکار نمی کند ولی با وارونه جلوه دادن تاریخ و با تخیلی آلوده به انواع توطئه می کوشد، آن را توجیه کند و به دستهای بریده ی ابوالفضل قسم می خورد که میرزا می گفت: « باید عمو اوغلی را

66 مدنی، سید جلال الدین: *تاریخ سیاسی معاصر ایران*، دو جلد، تهران 1362، جلد اول، ص 104

محاکمه کرد» که البته این طور نشد. حیدرخان عموآوغلی را خفه می کنند⁶⁶

واما آن داستان «وام مسلم مصدق»، آقای رحیمی فراموش می کند که با همه ی کارشکنی های دولتی بریتانیا و امریکا و بسیاری دولت های دیگر، کارنامه ی اقتصادی حکومت مصدق هنوز که هنوز است درخشان ترین کارنامه ی موجود در حیات سیاسی ایران مدرن است. می خواهم این نکته را بگویم که آقای دکتر، برای این که يك فحش اضافی به کمونیست ها بدهد برای عاملین اصلی سقوط مصدق شريك جرم تراشیده اند. حقوق دانی چون ایشان بهتر از من می دانند که تنها وکلای مدافع متهمان به جرم و جنایت اند که برای تخفیف مجازات موکلین خویش برای شان «شريك جرم» می تراشند. تردید ندارم در مورد ایشان، فقط کینه ی کور به کمونیسم علت چنین سهل انگاری است.

به این ترتیب، یا آقای رحیمی این همه را می داند که در آن صورت چرا این همه دورغ و فریب به خورد مردم می دهد؟ و یا نمی داند، که پس چگونه است که با آن همه شعارهای جذاب در باره ی «مسئولیت پذیری» در باره

67 وافق شریفی: *وقتی که مارکسیستها تاریخ می نویسند*، دفتر اول، تهران، 1357، ص 105

ی آن چه که نمی داند این همه غیر مسئولانه قضاوت می کند.

جالب این که آقای رحیمی در ضدیت اش با چپ اندیشی و در مبارزه با تفکرات کمونیستی شگردهای متفاوتی به کار می گیرد. ولی يك نکته روشن است در عدم صداقت و سوء استفاده از ندانستن های مردم حد و مرز نمی شناسد. اگر به آن چه که خود می نویسد باور داشت از زبان لنین نمی نوشت: «در همان اوان کار از لنین می پرسند که آیا در نظام کمونیستی باید حقوق فردی نادیده گرفته شود و لنین جواب می دهد: آری، دقیقا»⁶⁷ به واقع نمی دانم این شیوه ی نگرش و «نقد» را به چه نامی باید نامید؟ این را اما می دانم که وقتی «خوبها» این چنین اند، پس وای به حال آن فرهنگ!

آقای رحیمی طوری سخن می گوید که انگار خود ایشان هم حضور داشته و به گوش مبارك خود شنید که لنین چنین گفته است. البته انتظاری ناروا و بیهوده خواهد بود اگر گمان کنید که نقاد محترم به شما خواهد گفت که از کدام نوشته ی لنین یا حتی کس دیگری می توان چنین محاوره ای را استخراج و یا حتی استنتاج کرد! پس

68 رحیمی: معیار مردمی بودن.... ص 26

جریان چیست؟ برای این که منم منم زدن های نقادانی چون آقای رحیمی به نظر پذیرفتنی بیاید لازم است تا دگرانیشان به راستی سمبل حماقت و نادانی باشند. در این جا هم، برای این که نظریات مغشوش آقای رحیمی در رد مارکسیسم موجه جلوه کند می بایست یکی از نظریه پردازان بزرگ این نحوه ی نگرش به جهان تا به این حد ابله تصویر شود که نه فقط بطور علنی دیکتاتوری می کند بلکه علنی تر هم مبلغ دیکتاتوری می شود. لنین و مارکسیسم به کنار، سؤال من از آقای رحیمی این است که يك نمونه مستند به دست بدهد که دیکتاتوری رسماً و علناً بپذیرد که دیکتاتوری می کند! در همان ایران استبدادزده ای که حتی دست به آب رفتن هم مشروط به اجرای قواعد و قوانین حکومتی است رهبران مستبد آن حکومت می کوشند حتی «ولایت مطلقه فقیه» و «شورای نگهبان» را عین آزادی و دموکراسی قالب کنند و هرگونه اشاره ای به وجود استبداد در ایران را توطئه غرب و شرق و «تهاجم فرهنگی» می دانند. اوضاع در زمان شاه هم همین بود و اگر آقای رحیمی این لج بازی و کینه ورزی علنی را کنار بگذارد و با چشمی که می خواهد ببیند و با ذهنیتی که تحجر کمتری دارد به دنیا و تاریخ نگاه کند خواهد دید که

دیکتاتورها همیشه این گونه رفتار کرده اند نه بر مبنای آن چه که او در باره لنین جعل می کند. مشکل بنیادین آقای رحیمی این است که در حالی که می کوشد ادای «چپ نو» و «فراچپ» را در بیاورد، به واقع و تا مغز استخوان بنیادگرا و محافظه کار است و به ویژه ضد ارزش های چپ و هر نظام برابری طلب و عدالت جو. تناقض بین آن چه که واقعا هست و آن چه که گمان می کند هست، فهم اش را به فساد و تباهی کشانیده است. خودتان بنگرید و قضاوت کنید. به گفته ی آقای رحیمی، « ضرورت تاریخی مارکسیستی یعنی همان نظریه ی جبر» و ادامه می دهد که مارکسیسم در این باره گرفتار تضاد عمیقی است چون هر آن چه که باید اتفاق بیافتد بدون دخالت دست اتفاق خواهد افتاد، پس « به موجب کدام اصل می توان انقلابی بود» و سپس گریز می زند به صحرای کربلا و توطئه پشت توطئه کشف می کند که « توسل به جبر وسیله خوبی است برای اثبات حقانیت آن چه پیش آمده و وسیله بهتری است برای مشروع جلوه دادن دیکتاتوری» و بعد « صدایتان در نیاید چون دیکتاتوری من ضرورتی تاریخی است» و ضرورت تاریخی «امری است بس مقدس که مارکس از آن سخن

گفته است»⁶⁸ لنین از يك سو به خاطر مارکسیست بودن از آقای رحیمی چوب می خورد و از سوی دیگر چوب می خورد چون به قول آقای رحیمی مهم ترین اصل نظریه مارکس - جبر تاریخی- را زیر پا گذاشته است. یعنی اگرچه به عیان نگفت ولی « اراده گرائی آشکاری را جانشین جبر تاریخ مارکس کرد». البته داستان « جبر تاریخی» به روایت آقای رحیمی مبحث شیرینی است که باز گفتن اش لازم است. « کشورهای عقب مانده حق ندارند به تکنولوژی "کشور مادر" دسترسی داشته باشند چون ضرورتی است تاریخی... هم دیکتاتوری هیتلر و هم شکست هیتلر! هم روی کار آمدن تزار « ضرورت تاریخی» بود، هم حکومت کرنسکی، هم حکومت لنین هم دیکتاتوری خونین استالین و (دنباله دارد) هم سیاست ضد استالینی خروشچف و هم امروز تحول شگرفی که گورباچف به وجود آورده است. وفردا اگر قزاقی چماق به دست تمام رشته های گورباچف را پنبه کرد باز هم فرمانروائی مبارك و میمون او « ضرورتی است تاریخی». چه تحلیلی از این آسان تر. این است خمیر مایه «تحلیل علمی» کمونیسم»⁶⁹

69 همان، ص 27
70 همان، ص 27

به راستی در پاسخ فضلائی که با این همه ادعا و تفرعن، توانائی به هم بافتن چنین اباطیلی را دارند چه می توان گفت؟ آخر کدام ابلهی می گوید که دست نیافتن کشورهای عقب مانده به تکنولوژی «کشور مادر» ضرورتی تاریخی است؟ چرا در تائید این نظریات مشعشع و این کشفیات محیرالعقول سندی ارایه نمی شود؟ آقای رحیمی بررسی کدام کس را از مسائل کشورهای عقب مانده خوانده که چنین گفته است؟ شجاعت آقای رحیمی ستودنی است چون در حالی که درکش اش از « تحلیل علمی کمونیسم» همینی است که عرضه می دارد، ولی با این وجود در رد کمونیسم و مارکسیسم مقاله می نویسد. اگر از آن جامعه ی استبداد زده هیچ خیری به ایشان نرسیده باشد این خیر رسیده است که فقط در این چنین جامعه ای است که می توان چنین یاهو بافی هائی را به عنوان بررسی علمی و مسئولانه و توأم با فراخ اندیشی به خورد مردم داد و تازه طلبکار هم بود! اگر ضدیت ایشان ضدیتی بود دانسته و اندیشه ورزانه و اگر به قدر يك هزارم آن چه که هم پالکی های غربی اش در رد مارکسیسم می نویسند انسجام درونی داشت، آن گاه می توانست برای دست یابی به حقیقت مثبت و احترام بر انگیز

باشد. چون بحث و جدل با چنین عدوئی فقط می تواند موجب باروری دانش و اندیشه شود. ولی مخالفت آقای رحیمی قبل از آن که و بیش از آن که نتیجه ی شناخت و دانش ایشان باشد نتیجه ی احساسات جریحه دار شده ی ایشان است و چون ضدیتی است کور که نتیجه ی نادانی است(منتها با تظاهر کسل کننده به دانش و دانائی)، پس، راهگشای هیچ مشکلی هم نمی تواند بود.

اشکال اساسی نقادی آقای رحیمی این است که بدون دانستن مارکسیسم و بدون بررسی آن، برای راهنمایی دیگران نقاد مارکسیسم شده است. آنهم عمدتاً با خواندن نوشته های تنی چند از متفکران و نویسندگان غربی که در نقد مارکسیسم قلم زده اند. چنین شیوه ی نقاد شدنی فی نفسه اشکالی ندارد. اگر نقاد در کنار خواندن و بهره گیری از این نقادی ها، از بررسی موضوع مورد نقد هم غفلت نکند. یعنی می خواهم بر این نکته تاکید کنم که اشکالی ندارد آقای رحیمی براساس نقد این یا آن نقاد از این یا آن نگرش در باره ی آن نگرش نظر بدهد. ولی گذشته از حداقل آشنائی در کنار آن، چیزی به نام منطق عامیانه هم داریم. یعنی هر نقدی را باید در ذهن خویش به نقد کشید تا جوهر نقد در ذهن خواننده

رسوب کند و به قول معروف ملکه ی ذهن اش بشود. اجزای مختلف نقد، می بایست با يك دیگر هم گون و سازگار باشند. وقتی نقدی از این محك لازم با موفقیت گذرکرد، آن گاه آن را در هر کوی و برزن جار زد. گرفتاری آقای رحیمی این است که بر خوردش به این نقادان، برخورد هواداران دو آتشه استالین را به او در ذهن تداعی می کند. یعنی آقای رحیمی حاضر است تا حد يك طرفدار دو آتشه استالین سقوط کند تا بتواند دریائی گندناك از لجن را بر سرروی مارکسیسم و کمونیسم درایران بریزد. برای او ظاهراً مهم نیست که اصولاً اساس نگرش مورد انتقاد چیست؟ نقد نقادان تا کجا درست است و در چه حوزه هائی نادرست؟ لازمه این کار این است که ذهن آدم از کینه ورزی آزاد باشد و ذهن آقای رحیمی چنین نیست.

به عنوان نمونه می گویم. قبلاً به اشاره گذشتم که عمده ترین منبع آقای رحیمی برای رد مارکسیسم نوشته های کارل پوپر است که آن گونه که از قرائن بر می آید تازگی ها به وسیله ایشان « کشف» شده است پوپر نوشته است و آقای رحیمی هم که ذهن فراخ اندیشی دارد تکرار می کند که حتی خیلی بیشتر از آن چه مارکس برای انقلاب کمونیستی می خواست «

درعمل (درکشورهای سرمایه داری) اجرا شده است»⁷⁰. اگر گناه پوپر گفتن این دروغ هاست گناه بزرگتر آقای رحیمی تکرار همین دروغ ها برای ایرانیان است. به خصوص اگر در نظر بگیریم که اگر حرف پوپر درست است و به واقع مورد قبول آقای رحیمی، پس چگونه است که در همان کتاب، در باره ی غنی ترین کشور سرمایه داری می نویسد « سی و دو میلیون امریکائی در زیر سطح فقر تعریف شده زندگی می کنند و نزدیک چهل میلیون نفر فاقد پوشش بهداشتی اند. نابرابری اجتماعی که قربانی آن کودکان اند، در تزايد است و موالید به جائی واپس می نشینند که در پنجاه سال پیش بود»⁷¹. و باز در جائی دیگر آقای رحیمی می نویسد، « در عمل سرمایه داری بر دموکراسی، نظامی سترون بر سعادت، نژادپرستی بر برابری پیروز شد»⁷². آیا زمان آن نرسیده تا آقای رحیمی کمی به مسئولیت خود بیاندیشد و برای خوانندگان آثار خویش روشن بفرماید که بالاخره « سرمایه داری در عمل» چه معجونی است؟ آیا آنی است که از پوپر نقل می کند تا

71 رحیمی: **گامها**.... ص 258
72 همان، صص 178-79
73 همان، ص 170

دو دشنام اضافی به کمونیسم داده باشد یا خیر آن چه ایست که در جای دیگر می نویسد؟ نقادی مستعمل و دست دوم عیب اش این است که زیر بنای منطقی ندارد. چون هر آجر پاره ای که قرار است به سوی موضوع مورد نقد پرتاب شود از جائی و از کوره ای متفاوت آمده است و چون چنین است فقط می تواند به آشفته فکری دامن زده و موجب اغتشاش بیشتر در حیطه ی اندیشه شود. آقای رحیمی می نویسد، « بی اعتمادی به ملت اساس فکری هر کمونیستی را تشکیل می دهد»⁷³. آن وقت همین آقای رحیمی در مقاله ای دیگر می گوید که مارکس اعتقاد داشت که « جبر تاریخ اکثریت جامعه را پرولتر خواهد کرد و سرمایه داران در اقلیت محض خواهند بود» و از آن گذشته، « انقلاب سوسیالیستی، انقلاب اکثریت است»⁷⁴. اگر آقای رحیمی گرانمایه از حداقل انضباط در حوزه ی اندیشه بهره مند می بود نمی توانست با همه ی عبارات موافق باشد. یعنی در کنار نهادن این چند عبارت، یعنی این که کمونیست ها در اساس فکری شان به ملت بی

74 رحیمی: معیار مردمی بودن.. ص 27
75 رحیمی: سقوط کمونیسم.... صص 69-70

اعتماد نیستند و آقای رحیمی براساس آن چه که خود نوشته است، راست ننوشته است. پیشتر گفتم که آقای رحیمی با همه ی ادعاهائی که دارد تا مغز استخوان محافظه کار است و بنیاد گرا و اضافه کنم که این بنیاد گرایی ایشان هم فقط در راستای ایدئولوژی حاکم بر ایران است که معنی پیدا می کند و در چارچوب منطقی اش قرار می گیرد. پس این را هم اضافه کنم که ضدیت کور ایشان نیز فقط در چارچوب این بنیاد گرایی اسلامی است که منطق درونی ویژه ی خویش را پیدا می کند. اجازه بدهید برای روشن شدن این نکته زمینه ای به دست بدهم. در پاسخ به پرسش « دهه ی شصت چگونه گذشت»، پس از کلی بافی های فراوان آقای رحیمی مدعی شد که «رنالیسم سوسیالیستی» فروخواهد ریخت و اظهار امیدواری کرد که « در ایران نیز چنین باشد». از سوی دیگر، آنانی که به « ایدئولوژی های آسان گیر» عادت کرده اند - و بدیهی است منظورشان چه کسانی است - به طور کلی « نومید خواهند شد». « آرمان پرستی افراطی» که صد البته توضیح بیشتر لازم ندارد، رنگ خواهد باخت و به قول ایشان، « توجه بیشتر به خرد و تعادل» خواهد بود. انصراف از « نظامهای آسان یاب» موجب می شود

که مطالعه و کنجکاوی بیشتر بشود و از طرف دیگر، در قرن بیستم « عده ی زیادی از روشنفکران به آزادی پشت کردند» چون آن را نشناختند و قدرش را ندانستند و اظهار امیدواری که باشد این روشنفکران به آزادی برگردند. از سوی دیگر، چون سرمایه داری هم گرفتار بحران است، پس سقوط کمونیسم موجب رونق سرمایه داری نخواهد شد ولی آن چه رونق خواهد یافت - نه فقط در ایران یا جمهوری های شوروی سابق - بلکه « در همه ی جهان» این که دانشمندان به دو قطب روی می آورند: « دین و عرفان». به این نکته فعلا کار ندارم که دین همیشه دین است و جز دین چیزی نیست ولی آقای رحیمی می افزاید « دین را معادل معنویت و فرهنگ (به معنای شاهنامه ای کلمه) می گیرم و عرفان را به معنای توجه به اخلاق و انصراف از ماده پرستی (و عدول از اصالت دادن به تولید و مصرف نعم مادی)». به این مقوله هم فعلا نمی پردازم که برای من، تفاوت این دو روشن نیست ولی با این وصف، گمان نکنید که آقای رحیمی بدون مدرک و سند سخن می گوید « يك مجله جدی غرب» از عده ای از صاحب نظران نظر خواسته بود و آنان چنین گفته بودند. « یکی بیشتر از دین گفته بود و دیگری بیشتر از عرفان» ولی « تاکید

کنم که عرفان با صوفی گری و رهبانیت و جوکی گری فرق دارد»⁷⁵. یادآوری کنم که در مقاله ای دیگر که به همین مجله جدی غرب که کماکان گمنام می ماند اشاره می کند می نویسد در پاسخ به این پرسش که با سقوط کمونیسم چه چیزی جانشین آن خواهد شد، « يك نفرپاسخ داده است دین و دیگری عرفان... البته کسانی نیز گفته اند که قرن آینده قرن آزادی و دموکراسی است»⁷⁶ این نیز بماند که این دو شیوه ی بازگوئی نتیجه ی آن همه پرسشی یکسان نیست. در شیوه ی اول بازگوئی پاسخ دهندگان یا گفته اند آینده در گرو « دین» است و یا «عرفان» ولی در بیان دوم، آن گونه که بر می آید يك فرد گفته است «دین» و فرد دیگری هم به «عرفان» اشاره کرده است. در حالیکه شق سومى هم هست و ای بسا که شقوق دیگری هم بوده باشد. بهر تقدیر، آقای رحیمی می کوشد معنای معنویت را برای خواننده روشن کند پس « نام جوئی در مقابل نان طلبی است. پس جرئت کنیم و بگوئیم که نام یعنی معنویت (در برابر « نان طلبی» معادل مادیت)». در همین جا گریز می زند به صحرای

76 رحیمی: زمین لغزنده است، **گردون**، شماره 8/9، 29 اسفند 1369، صص 17-18
77 رحیمی: **کامها**... ص 35

کربلا، « در زمان قاجاریه ننگ به فتح الفتوح خود رسید و هنگامی که بی رمق و چشم بسته به آستانه غرب سر نهادیم در آنجا نیز اگر نه دانش، مسلما دین و مروت (معنویت را می گویم) در پیشگاه مادیت قربانی شد. ستایش تولید و مصرف»⁷⁷. با این حساب، وقتی کسی این همه پرت باشد که جامعه ی ایرانی را در قرن نوزدهم جامعه ای بداند که در آن معنویت در پیشگاه مادیت قربانی شده و « ستایش تولید و مصرف» در کار بوده باشد، روشن است که « عرفان» اش هم چیزی غیر از جوکی گری نمی تواند باشد.

از يك طرف، نتیجه ی يك همه پرسشی در يك نشریه ی بی نام و نشان غربی برای مبالغه کردن در باره ی « دین» وارونه می شود که لابد مصلحت این است. و از طرف دیگر، مجیز گوئی از حاکمیت امروز با عشوه برای شوونیست های وطنی مخلوط می شود که « ایران مهد دین و فرهنگ و عرفان بوده است»⁷⁸ پس دور نیست که همه ی متفکران و روشنفکران سرخورده ی غرب چاره ی کار را در این بیابند که باید در این « مهد همه چیز» روزگار گذارند! ولی آیا بی انصافی نکرده ام؟

78 رحیمی: نام خدا و نام انسان، **کلیک**، شماره 11/12، اسفند 1369، ص 16
79 رحیمی: زمین لغزنده است.. ص 18

آقای رحیمی به وضوح نوشته اند که ایران مهد دین و خیلی چیزهای دیگر یوده است، نه این که اکنون هم هست. پس اجازه بدهید به سیر وسیاحت مان در نوشته های ایشان ادامه بدهیم. در مقاله ی دیگر گریز می زند به « فرهنگ غرب» که دو شقه دارد. شقه ای فلاسفه و بزرگان اند و اما آن شقه دیگر، خود دو شاخه می شود. نخست، « فرهنگ تجاوز» و پس آن گاه « فرهنگ بازرگانی». فرهنگ تجاوز به قول آقای رحیمی، « زاده ی قدرت است که در درون آدمی ریشه دارد». به این حساب، اگر این سخن درست باشد، پس وقت و انرژی مان را برای بررسی ساختار اقتصادی، اجتماعی، سیاسی جوامع تلف نکنیم. « فرهنگ بازرگانی» زاده ی سرمایه داری است. « فرهنگ تجاوز» می خواهد ما « برده باشیم» و فرهنگ بازرگانی دوست دارد ما به عنوان « انسان های درجه دوم» مطرح شویم. البته اگر سروه همه ی این رماتیک بازی ها را جمع کنیم، اگر چنین کاری امکان پذیر باشد، هیچ چیز دندان گیری گیرمان نخواهد آمد. یعنی، آدم نه منشاء قدرت را می فهمد و نه منظور تجاوز را، با این همه، « با هوشیاری در اندیشه ی درها باشیم و قفلها»⁷⁹ بیهوده به دلتان بد نیاورید. آقای

80 رحیمی: سه فرهنگ، *کلیک*، شماره 13، فروردین 1370، ص 13

رحیمی هم در اینجا دارد با عباراتی شبه مدرن ما را از «تهاجم فرهنگی» می ترساند. ولی در برابر این دیو مهیب « تجاوز و بازرگانی» ما چه داریم؟ و چه بایدکنیم؟ ساده است. باور بفرائید، ساده است. «توسل به فرهنگ ملی و معنویت دینی» و به قول آقای رحیمی، «

این سلاح ماست و زمینه ی اندیشه ی ما»⁸⁰

بس است دیگر. باید این پوشش جذاب را به کنار زد. پس به این ترتیب، پرسیدنی است که منظور آقای رحیمی از «معنویت دینی» چیست؟ و بدون تامل پاسخ می دهم که منظور شان بازگشت به شیعه سالاری حاکم بر ایران است که در لفافه ای الوان از فریب عرضه می شود. و اما چرا چنین می گویم؟ در انتقاد از جامعه ی کویا و نظام حاکم برآن، درجائی می نویسد که « برای مستقل بودن حتما نباید قدرت آلمان و ژاپن را داشت. ایران از تبعیت امریکا بیرون آمد و به تابعیت ابر قدرت دیگری در نیامد»⁸¹. به این ترتیب، حد شناخت آقای رحیمی از استقلال هم روشن شد! براساس این تعریف مخدوش، می توان گفت که تتمه قبایل آدم خواری که چند سال پیش یکی از فرزندان راکفلر را در گینه ی نو نوش جان

81 همان، ص 14
82 رحیمی: در گفته دیکتاتورها شك کنید... ص 62

کرده بودند، مستقل ترین جماعت این دنیايند! و اما آقای رحیمی، در مقاله ی دیگری که در آن هم برای آینده کوبا اشك تمساح می ریزند معتقدند که اگر « شخصیت تا این حد نابودنشده باشد» و اگر هم صدای شایسته ای باقی باشند می توانند پس از سقوط دیکتاتور» فریاد بزنند: **نه امریکا، نه شوروی، بلکه استقلال**»⁸²

چی؟ راستی آیا این شعار آقای رحیمی به گوشهای مان آشنا نیست؟

تا این جا روشن شد که نمونه يك کشور مستقل در این روزگار، نه به معنای شاهنامه ای، یا گلستانی، بلکه به معنای واقعی واین زمینی، « جمهوری اسلامی» است نه ارزنی بیش و یا نخودی کم. که اگرچه توبره گدائی به دست گرفته است و اگر چه خون خلق الله را به راستی به شیشه کرده است و هم چون بوزینگان بازیگوش ولی دست آموز به موزيك بانك جهانی و صندوق بین المللی پول می رقصد و اگر چه اقتصاد اسلامی اش بیشتر از همیشه به نفت وابسته است و اگر چه از روی استیصال و نداری به جرگه صادرکنندگان مغزو کارگر و تن فروش پیوسته است و اگر چه تورم و فقر وتن فروشی و فساد درآن بیداد می کند ولی هم چنان سمبل کشوری است

83 رحیمی: معیارمردمی بودن... ص 27

مستقل چون فلان آخوند از همه جا بی خبر و سوداگر ارزان فروش دین وایمان در نماز جمعه ی فلان یا بهمان دو تا فحش به امریکا داده است! غیر از فحاشی های گاه و بیگاه آخوندها، چیست آن چه که ایران را به صورت کشوری مستقل در می آورد؟ از استقلال اقتصادی اش همین بس که شما چند ماه از این کشور «مستقل» نفت نخرید، خواهید دید که مردم شوربخت اش باید به دنبال کامیون های اغذیه سازمان ملل بدون

جالب این که آقای رحیمی، حتی در شعار « نه شرقی، نه غربی، جمهوری اسلامی» هم دست می برد و تقلب می کند و آن را از حیز انتفاع می اندازد و به صورت « نه امریکا، نه شوروی، بلکه استقلال» در می آورد که جامعیت شعار حضرات حزب اللهی را هم ندارد. حزب اللهی ها ظاهرا و حداقل در حرف می فهمند که استقلال جامعه ای چون ایران فقط با سلطه امریکا و یاشوروی مخدوش نمی شود و با همان ادراکات ماقبل تاریخی خود می دانند که کلیت غرب یا شرق است که مطرح است. ولی آقای رحیمی، با همه ی منم منم زدن هایش به اندازه ی حزب اللهی های از زمانه پرت منطق و چگونگی کارکرد سرمایه داری را نمی شناسد.

شعارهای آقای رحیمی بر علیه سرمایه داری هم مانند شعارهای شان بر علیه کمونیسم و سوسیالیسم نشان دهنده ی بی دانشی و تظاهر اند. از پرداختن به این وجه از دیدگاه های آقای رحیمی فعلا در می گذرم. ای کاش مسئولیت گریزی های آقای رحیمی فقط به مقوله ی برخورد ایشان به مارکسیسم محدود می شد. این گونه نیست. در کتاب «گامها و آرمانها» که قرار است مجموعه ی مقاله های خودشان باشد، چند مقاله ترجمه هم قاچاق می کنند که به خودی خود اشکالی ندارد. ولی ای کاش قضیه به همین جا ختم می شد. در ترجمه مقاله ای به نام «رهائی» از اکتاویو پاز اشعاری از شعرای ایرانی را در متن بدون هیچ علامت گزاری خاصی جاسازی می کند به طوری که در وهله اول به نظر می رسد که آقای پاز این کار را کرده است. با اندکی دقت روشن می شود که با حروف ریز نوشته اند که « مترجم به مناسبت شعرهایی هم افزوده است»⁸³. حالا چرا باید چنین کنند طبیعتا روشن نمی شود و ظاهرا هم برای شان مهم نیست که اگر نویسنده چنین دست کاری هائی را دوست نداشته باشد، چه باید کرد؟ و باز ای کاش درد فقط همین بود. در متن

84 رحیمی: «گامها و آرمانها»، ص 189

مقاله آمده است که « سعدی شاعر بزرگ ایران می گوید نخستین دشمنی که بر سرایشان تاخت، خواب بود»⁸⁴. اگر آقای رحیمی فقط شعرهایی افزوده اند، آیا می توان نتیجه گرفت که آقای پاز از «گلستان» سعدی بهره جسته است یا این که آقای رحیمی فراموش کرده است تا به خواننده خبر بدهد که به غیر از شعر، مطالب دیگری هم افزوده شد! در جای دیگری از قول پاز می نویسند، « چراغ را دردست هر کس دیدی گرامی دار. وسلام بگوی. این يك رسم کهن ایرانی است، رسمی شایسته ی تقلید»⁸⁵. این جا هم روشن نیست که آیا پاز خوانندگان آثارش را به تقلید از این رسم شایسته ی ایرانی فرا می خواند یا این که آقای رحیمی است که حرف دردهان پاز گذاشته و از جانب اوسخن گفته است؟ گذشته از مقوله ی زیرپا گذاشته شدن حق و حقوق فردی که یکی از بلیه های مزمن تاریخی ماست، من براین اعتقادم که با هر تمایلی برای دست بردن در نوشته ی دیگران – به ویژه در حوزه ترجمه- باید با قاطعیت مقابله شود. یکی از پی آمدهای این نوع دست بردن ها که متاسفانه به آقای رحیمی محدود نمی

85 همان، ص 202
86 همان، ص 205

شود، آماده کردن زمینه‌ی ذهنی برای پذیرش ممیزی و سانسور در ایران است.

پس تمام کنم:

همانطور که در اول این نوشتار گفته ام، آقای رحیمی و یا هرکس دیگری به طور مطلق آزاد است تا مارکسیسم یا هر نگرش دیگری را به نقد بکشد. نقد را به هر شکل و صورت و هر زبانی که می‌پسندد بنویسد. ولی پیش شرط جدی گرفتن نقادی‌هایی از این قبیل این است که نقاد در آن چه که می‌نویسد صداقت داشته باشد. یعنی از دروغ و افتراء به پرهیزد و نقدش را آگاهانه بنویسد. گفتن دارد که به ویژه در شرایط حاکم بر ایران که امکان پاسخ‌گوئی به نقادانی از این دست وجود ندارد، مسئولیت نقاد، اگر به راستی نقد را برای دست‌یابی به حقیقت و برای آموزش خود و دیگران بنویسد، دو صد چندان می‌شود.

پاسخ به این پرسش که آقای رحیمی در نقادی‌هایش از مارکسیسم در کجا ایستاده است، را به خوانندگان و می‌گذارم.

نسخه اولیه 1993: بازنویسی 2003

2- مسئولیت قلم:

آقای دکتر مصطفی رحیمی در پاسخی که بر نقد من بر کتاب محقق ارجمند آقای علی رضاقلی نوشتند (جهان کتاب، شماره 73/74 بهمن ماه 1377) از مسئولیت جامعه و مسئولیت نخبگان سخن گفتند. اگرچه انتظار این بود که بیشتر در باره‌ی کتاب "جامعه‌شناسی نخبه‌کشی" می‌نوشتند ولی به گفته‌ی خودشان آن را به زمان دیگری موکول می‌کنند و فقط می‌خواهند با من "گفتگوی دوستانه‌ای" داشته باشند. که در آن حرفی نیست. پیشاپیش از توجهی که به نوشته‌ی من کردند، از ایشان ممنون و سپاسگزارم. و اما اگر "گفتگوی دوستانه" این‌گونه است، پس وای اگر از پس امروز بود، فردائی!

ترجیح می‌دادم که مجبور نمی‌بودم این چند کلمه را در پاسخ نوشته‌ی ایشان بنویسم. ولی از نوشتن این چند سطر، گریزی نیست.

قبل از هر چیز گفتگوی دوستانه به گمان من مختصاتی دارد که این نوشته فاقد آن است. نویسنده محترم یا نوشته مرا با دقت نخواندند و یا خدای ناکرده عمداً تجاهل کردند. واقعیت این است که من "تاریخ را

فراموش نکرده بودم "ولی آقای رحیمی بدون تردید " تاریخ را قاطی "کرده است تا حرفهای خودش را بزند .من در کجا نوشته بودم که مصدق باید در سالهای 32 اعلام جمهوری می کرد که آقای دکتر رحیمی، از سوئی به " یکه تازی حزب توده "اشاره می کنند و بعد به " خلع سلاح "شدن من و ایشان؟ من به مطلبی که در کتاب آمده بود و اشاره داشت به حرکت جمهوری خواهی در قبل از تشکیل سلسله ی پهلوی - که مصدق و شماری دیگر از دولتمردان با این دیدگاه که رضا خان میر پنج در این کوشش صادق نیست، با آن حرکت مخالفت کرده بودند - عکس العمل نشان داده بودم و گفتم که موضع گیری این بزرگان به گمان من نادرست بود .و در همین راستا بود که اشاره کردم به مقوله ی "ودیعه الهی " بودن سلطنت که در این جا نیز جناب رحیمی به بیراهه رفته اند که این عبارت " الحاقی " است و فلان و بهمان است .مگر من گفته بودم که سلطنت به واقع " ودیعه ای الهی " است !من به عملکرد آنچه به نام " سلطنت " زندگی مای ایرانی را در طول تاریخ و به خصوص در 50 سال حاکمیت سلسله ی پهلوی رقم زده بود، اشاره کرده بودم نه این که بخواهم وارد بحث حقوقی بشوم . این نه کار من است و نه از عهده اش بر می آیم .

صحبت " اعتبار "داشتن و یا نداشتن آن عبارت الحاقی هم در میان نیست، صحبت عمل کردن و تاثیر گذاشتن بر زندگی میلیونها ایرانی است .مگر رضا شاه و یا محمد رضا شاه و یا دیگر تاج بر سران خودشان را به کسی پاسخگو می دانستند؟ این که ملت حق دارد سلطنت را از پادشاه پس بگیرد در کلیت خویش حرف درستی است ولی برای اجرای همین خواسته ی ملت، به ظهور یکی از گسترده ترین انقلابات توده ای و همه گیر قرن بیستم نیاز بود تا ملت بتواند به خواسته اش عمل کند .آقای رحیمی طوری سخن می گویند که انگار در ایران چه در زمان رضاشاه و یا محمد رضا شاه، با يك همه ی پرسی صلح آمیز و بدون خون و خونریزی از مردم می شد کار سلطنت را یکسره کرد.

در باره ی دیگر افاضات آقای رحیمی دراین نوشته، به واقع باید يك مثنوی هفتاد من نوشت که نه توان و حوصله چنین کاری را دارم و نه آن را درست می دانم و نه نشریه برای چنین کاری جا دارد .از ارائه توضیحاتی مختصر اما، گریزی نیست .

جالب است وقتی آقای رحیمی از " اشتباهات "مصدق سخن می گویند(که به گوشه هائی از آن خواهم پرداخت)، دارند به يك نیاز تاریخی پاسخ می دهند ولی

وقتی من از خبط کارساز امیر حرف می زنم دیدگاهم " زیاد ایده آلیستی "است .و از آن گذشته، روشن نیست چه ضرورتی داشت که آقای رحیمی به خصوص دراین شرایط مشخص که درایران پس از این قتل های نویسندگان وجود دارد- برای من شناسنامه سیاسی هم صادر کنند !!! می نویسند "هنگامی که " چپی ها " همه ی درها را می بندند، امید شان به " انقلاب " است. گیرم که این چنین، این به من چه؟ اگر دارند برای من شناسنامه ی سیاسی صادر می کنند که از ایشان ممنوم .ولی، گمان نمی کنم در این زمانه ی غریب و غم بار ، چنین انگ زدن هائی کار مسئولانه ای باشد . اگر دارند همراه با ودر تکمیل نوشته های دیگرشان در چند سال اخیر، مرا بهانه می کنند که دو تا فحش اضافی به " چپی ها " بدهند، که این کار را مستقل از این نقد نیز می توان کرد .باید پرسید چرا و بر چه مبنائی نوشته ی ناقابل مرا بهانه کرده اند؟ دیگران به کنار، مگر خودشان کم در این باره نوشته اند؟ باز به همان روال می نوشتند و ما نیز به همراه سعدی بزرگوار که از سنگ های بسته سخن می گفت می خواندیم و بهره مند می شدیم !التماس دعای من این است که ای کاش به جای این که به دیگران درس مسئولیت پذیری

بدهیم، کمی به خویش می آمدم و قلم به مسئولیت می زدیم .مگر خودشان در نوشته ای دیگر ننوشته اند که " گفته ها و نوشته ها مسئولیت آور است"¹ .مگر در نوشته ای دیگر نگفته اند "به بار مسئولیت بیناندیشیم"² . آیا این ها تنها عباراتی زیبا برای چوب زدن به دیگران است؟ یا این که باید راهنمای عمل باشد برای هر آن کسی که قلم به دست می گیرد و از جمله خود ایشان.

داستان تشکیل " گروه انقلابی "و مسائل دیگری از آن قماش را نمی توان و نباید جدی گرفت .دوست داشتند چیزی بگویندو گفتند .همین .ولی ایکاش، واعظ غیر متعص نمی شدندو به مسئولیت قلم نیز می اندیشیدند!

برای اجتناب از پرگوئی، به اختصار می پردازم به افاضات ایشان در باره ی " اشتباهات دکتر مصدق ". آقای رحیمی معتقدند که مصدق باید " مخالفت با شاه را می گذاشت برای زمان پس از پیروزی در این جبهه ی اصلی "و در جای دیگر می گوید که " مصدق می توانست در قضیه نفت به سازش موقت تن دردهد . سیاست مصدق " همه یا هیچ "يك طرفش هیچ است ". بعلاوه، " تصفیه ارتش نیز بی موقع بود .در اختلاف با

شاه می شد ارتش را دست کم بی طرف نگاه داشت . " گذشته از افسران ملی، " بقیه را می شد با اضافه حقوقی به سوی خود خواند . "

ارائه نکته ها به این صورت، همه ی مختصات بی حافظگی تاریخی را در خویش نهفته دارد . و در همین راستاست که برخلاف باور عمومی، تنها در جوامعی این چنین است که تاریخ تکرار می شود و یا حداقل به نظر می رسد که تکرار می شود . برای نمونه، در ایران خودمان، عمدتاً بخاطر بی حافظگی تاریخی ماست که ظهور استبداد محمدعلی شاهی در حول و حوش مشروطه مانع از آن نمی شود که ملت های ساکن ایران ظهور استبداد رضا شاهی و محمد رضا شاهی را تجربه نکنند . تجربه این دو نیز، به نوبه در روند تحول تاریخی جامعه به پیدایش ساز و کاری دموکراتیک منجر نمی شود .

گفتن دارد که در کلیت خویش، حاکمیت و سلطه ی استبداد در جامعه عمده ترین عامل تضعیف حافظه تاریخی است . چرا که استبداد برای بقا و تداوم خویش نه فقط جامعه که مردمی بدون حافظه می خواهد . و این پیش گزاره برای نهادینه کردن مسائل ویژه و نمونه برداری شده در آنچه که به جای حافظه ملی می

نشیند، لازم و ضروری است . ناگفته روشن است که در جامعه استبداد زده، آزادی در آزادی سخن گفتن با دیگران وجود ندارد و امکان تماس با مردم نیز بسیار کم و محدود است . و به همین خاطر است که اندیشمندان و روشنفکران چنین جامعه ای می توانند به اندک غفلتی نه وسیله ای در خدمت پرداختن و توان بخشیدن به حافظه ی تاریخی - که ضعیف است - بلکه دقیقاً، ابزاری برای تداوم همین بی حافظگی تاریخی باشند . مشکل از آنجا جدی می شود که در چنین جامعه ای امکانات محک زدن و محک خوردن نیز وجود ندارد و یا کم وجود دارد . قضاوت ها عمدتاً بر اساس و دیدگاه های تماماً شخصی انجام می گیرد . تاریخ و تاریخ نگاری نیز گاه به صورت های ویژه ای در می آید .

اما در پیوند با نکته های آقای رحیمی، برای نمونه می پرسم ، ادعای مخالفت مصدق باشاه، آیا وارونه نویسی تاریخ معاصر ما نیست؟ در این تردیدی نیست که مصدق خودکامگی حکومت شاه را بر نمی تابید و می خواست همانگونه که خود بارها گفت، حکومت ایران به معنای واقعی کلمه " مشروطه " باشد و این آن چیزی است که نه شاه می خواست و نه دیگرانی که به دور دربار جمع بودند و بر آن خوان یغما نظر داشتند . اگر پس از شکست

کودتای 25 مرداد شاه از ایران فرار می کند، دلیلش آن است که خودش نیز می داند که توطئه او و مرتجعین دیگر و بیگانگان بر علیه حکومت دکتر مصدق در آن مقطع ناموفق مانده است. گذشته از آن، آقای رحیمی در شرایطی از مخالفت مصدق با شاه سخن می گوید که خود ایشان می نویسند که شاه "نوکر شخصی می خواست نه خادم مردم". در باره "سازش" با شرکت های نفتی، نیز خودشان می نویسند که "سرمایه داری -در لباس خواهران نفتی- تسلیم هیچ منطقی نخواهد شد، جزمناطق خود: زور"، در این صورت، روشن نیست با آنچه که خودشان می نویسند، پس ایرادشان به مصدق دیگر چه صیغه ایست؟ باکمپانی ها با توجه به آنچه که خود می نویسند، به سازش موقت رسیدن به واقع یعنی چه؟ یعنی مصدق باید چه می کرد، غیر از تسلیم، تا کسانی که تسلیم هیچ منطقی نمی شدند، غیر از زور، دست از توطئه بر دارند؟ البته جناب رحیمی در نوشته های دیگر خویش ادعا کرده بودند که "چندین سال بعد آنچه مصدق برای ملت طلب می کرد به آسانی از طرف کمپانی ها نثار شیوخ شد"³. جز این است آیا که آقای رحیمی نه ظاهرا می داند مصدق برای ایران چه طلب می کرد و نه می داند که شیوخ منطقه

در کجای زمان و مکان ایستاده اند! مصدق برای ایران استقلال اقتصادی می خواست و حاکمیت ملی و دموکراسی و این شیوخ هیچ کدام از این سه را ندارند و قرار هم نیست داشته باشند. ولی چه می شود، کرد؟ ما عادت کرده ایم در باره مسئولیت لفاظی کنیم نه آنکه به آن عمل نمائیم! آقای رحیمی با همه ی ادعاهائی که می کنند می خواهند مصدق، هم چون دیگر نخست وزیران قبل و بعد از کودتا، مثل علا و شریف امامی و دیگران عمل می کرد و این گناه نا بخشودنی مصدق است که او این چنین نبود. آقای رحیمی همین ادعای بی پایه خود را در باره ی "بی نانی" مردم در جای دیگر هم تکرار کرده اند⁴ و فراموش می کنند انگار که با همه ی توطئه های رنگارنگی که از همه سو حکومت دکتر مصدق را در بر گرفته بود، کارنامه ی اقتصادی پیر احمد آباد هنوز که هنوز است ازدرخشان ترین کارنامه ی موجود در حیات اقتصادی تاریخ معاصر ایران است. بودجه يك دوازدهم می بستند و شریان های نفت تماما بسته بودولی شواهد تاریخی خبر از تورم افسار گسیخته و کسری تراز پرداخت ها و بدهی خارجی نمی دهد. و باز در همین راستاست آن داستان هزار بار گفته ی آقای رحیمی در باره ی 11 تن طلا که شوروی سابق به

حکومت او تحویل نداد ولی بعد به زاهدی دادند. آقای رحیمی برای این که دو تا فحش اضافی به " چپی ها " بدهند، برای عاملین اصلی سقوط حکومت مصدق شریک جرم می تراشند و حقوق دانی چون ایشان بهتر از من می دانند که تنها وکلای مدافع متهمان به جرم و جنایت اند که برای تخفیف بار مسئولیت موکلین خویش برای شان شریک جرم می تراشند. امیدوارم در مورد آقای رحیمی فقط کینه ی ایشان به دیدگاهی که با آن موافقتی ندارند علت چنین سهل انگاری باشد .

حالا که دارم از کینه ی کور حرف می زنم، پس به این نکته هم اشاره کنم که نمی دانم ما را چه می شود که اغلب نه برای روشن شدن يك نکته ی ناروشن بلکه برای دق دل خالی کردن قلم می زنیم. نمی دانم اشارات نویسنده به " خرافات و اسطوره های مارکسیستی " که روشنفکران و نویسندگان ما " انصافا در ترویج خرافات مارکسیستی (به جای توضیح نکات مثبت آن) کوتاهی نکرده اند " به نوشته من و یا کتاب جناب رضاقلی چه ربطی دارد؟ البته از این خرافات نمونه می دهند " مثلا سرمایه داری را هم چون خدایان المپ دارای قدرت ما فوق بشری دانستن " و روشن نیست که چه کسی چنین می گوید و یا چنین می نویسد؟ تازه

براساس نوشته های متعدد خود آقای رحیمی در دهسال گذشته، اگر نخواهم دورتر بروم، مگر مارکسیسم نکته مثبتی هم دارد؟ من به کوششی که برای بازی نگرفتن ملت درایران شده و می شود اشاره کرده ام، آقای دکتر برای من از پاریس نمونه می دهند ! و در کنارش، اگرچه " حزب توده ی ایران به عنوان عامل تاریخی تقریبا وجود خارجی نداشت " ولی چند سطر پائین تر از "یکه تاز بودن " همان حزبی که نبود سخن می گویند ! و باز در جای دیگر، انگار یادشان نیست از وجود خارجی نداشتن حزب سخن گفته بودند، در پاسخ من می فرمایند، " اگر حزب توده با 600 افسر و درجه دار وارد میدان نشد، از استالین اجازه نداشت " و بعد شکوه می کنند که مردم منتظر چه ماندند؟ تبلیغ این دیدگاه که انگار مردم بدون هیچ تشکل سیاسی و یا تربیت و آموزش سیاسی می توانند هر گاه که نویسندگان ارجمندی چون آقای رحیمی اراده بفرمایند، وارد میدان بشوند، اصلا " ایده آلیستی " نیست، هست؟ مقایسه ایران در سال 32 با فرانسه در ده سال بعدش هم ریشه در همین دنیا دارد فقط باید نخبگان اراده می کردند که نکردند ! اگر "چپی ها " وقتی همه ی درها را می بندند امیدشان به " انقلاب " است،

اندیشمندانی چون آقای رحیمی، نیز وقتی که قافیه تنگ می شود، انگار به صورت مبلغان نهضت چریکی دگرسان می شوند! بیش از چهار دهه از آن تاریخ گذشته است، ما هنوز در ایران نه تحزب داریم و نه مطبوعات آزاد (در خارج از ایران نیز وضع در میان ایرانی ها چنگی به دل نمی زند). هرگاه که نشریه ای به دستم می رسد ترس برم می دارد که نکند، آخرین شماره ی آن باشد. آن وقت شما انتظار دارید که در آن سالها، مردمی که تا آن موقع به هیچ گرفته شده بودند، و هنوز هم در همه سو با قیم طرف هستند، به ناگهان به صورت "خدایان کوه المپ" دگرسان بشوند! خیر استاد ارجمند: نمی توانستند بشوند زمینه فرهنگی، سیاسی و تاریخی چنین کاری وجود نداشت. این که می فرمائید ملت باید خود را وارد "بازی" کند در عرصه نظری سخن نادرستی نیست. ولی اگر هر وقت که ملت کوشیدند چنین کنند، پاسخ شان گلوله و شلاق بود، چی؟

این روایت آقای رحیمی که مردمان برای آنکه شانه از زیرباری سنگین خالی کنند از آزادی می گریزند "به واقع از آن حرفهاست. این که جناب فروم چنین گفته است، باشد. در ایران بلاکشیده، در کدام مقطع از تاریخ، آزادی داشتیم که از بار مسئولیت آن بگریزیم؟ آقای دکتر به

واقع کمی چوبکاری می فرمایند! واز همین قماش است ادعای مسئولیت گریزانه شان در باره ی " توده ی سراسر مگ غرب " که با این همه منگی به خود متکی است و باز دو سطر پائین تر روشن می شود آن که مگ است و نمی داند من وایشان هستیم، یعنی روستائیان روستای زرنگ آبادی که نام دیگرش ایران است. نه می دانیم در کجای زمان ایستاده ایم و نه می خواهیم بدانیم!

و اما از این پیرایه ها که بگذرم، من به درستی نفهمیدم انتقاد آقای رحیمی به نوشته من به واقع بر سر چیست؟ مگر من در همان نوشته ننوشته بودم که " این نخبگان قربانی زد و بندهای نخبگانی دیگر شدند. " آقای رحیمی وقتی سرانجام قدم در ا ین دنیا ی فانی می گذارند می نویسند که " من بیش از آنکه مردم را سزاوار سرزنش بدانم، نخبگان و روشنفکران را شماتت می کنم. "... اگر این چنین است، پس صحبت دوستانه تان، غیر از صدور يك شناسنامه سیاسی برای من- در این شرایطی که انسان های مسئول شناسنامه سیاسی برای کسی صادر نمی کنند- به راستی بر سر چی بود؟ من، ولی هم ولایتی نیما و اهل مازندرانم نه اهل سیاست!! واز شناسنامه سیاسی نیز بیزارم.....

-
- ¹ مصطفی رحیمی: پروستریکا و نتایج آن، تهران 1370، ص 396
- ² مصطفی رحیمی: گامها و آرمانها، تهران 1371، ص 60
- ³ همان، ص 11
- ⁴ مصطفی رحیمی: "معیار مردمی بودن انتخابات آزاد است"، آدینه شماره ی 54، بهمن 1369، ص 26